

همسر دوم من

جلد دوم اختصاصی ناب رمان

با غصه نگاهی به کفش پاره شده ی سحر انداختم این همه مدت تو این زمستون سرد با این کفش پاره شده رفته مدرسه اما حتی یک کلمه هم به من نگفت که کفش ندارم مثل همیشه مراعات من رو میکرد اما من نمیتونستم طاقت بیارم طاقت دیدن بچه هام رو تو این وضعیت نداشتم کاش بعد از زایمانم بچه ها رو به آرشام تحویل میدادم کنار آرشام حتما زندگی بهتری داشتن تا اینجا تو فقر کنار من که حتی پول یه کفش خریدن هم برای دخترم نداشتم با غم کفش رو روی زمین گذاشتم و داخل اتاق چهل متری که بیشتر شبیه آلونک بود شدم نگاهی به سحر و سامان که از شدت سرما صورتشون قرمز شده بود و تو بغل همدیگه بودند انداختم با غم لب زدم

!سحر دخترم؟_

سحر به سمتم برگشت و با چشمهای درشت سیاه رنگش که شباهت زیادی به آرشام داشت بهم خیره شد و با صدای معصومش گفت:

!جانم مامان؟_

!کفشت پاره شدی چرا بهم نگفتی؟! تو این سرما با این کفش میرفتی مدرسه؟_

سرش و پایین انداخت و مشغول بازی کردن با دستاش شد سامان سحر رو محکم داخل بغلش فشار داد و نگاهش و بهم دوخت از دیدن نگاهش شرمنده میشدم من چه مادری بودم که حتی نمیتونستم نیاز های بچه هام رو رفع کنم حتی پول کفش خریدن برای دخترم رو نداشتم با درد از روی زمین سرد بلند شدم مانتو نازکم رو پوشیدم و چادر مشکیم رو سر کردم با صدای آرومی گفتم

من دارم میرم سر کار بچه ها تا شب میام بیرون نرید سرما میخورید_

.چشم مامان_

.سامان مراقب خواهرت باش_

.چشم مامان_

وسایل واکس زدن رو پهن کردم و کنار پیاده رو نشستم هوا بشدت سرد بود جز مانتو نازک و رنگ و رو رفته چیز دیگه
نتم نبود هوا سوز سردی داشت ولی مجبور بودم باید تا شب کار میکردم و پول جمع میکردم با گذاشتن کفشی روی
چارپایه کوچیک سریع واکس زدم سرم و بلند کردم که با دیدن کسی که دیدم حس کردم روح از تنم خارج شد آرسام همراه
سه تا پسر جوون بودند آرسام با دیدن من بهت زده لب زد
فرشته؟

قدرت حرف زدن نداشتم آرسام اینجا تو این وضعیت من و دیده بود اونم بعد از گذشت این همه سال داشت زجرم میداد
دایی چپشده؟

با شنیدن صدای پسر جوون و حرفی که زد نگاهم و بهش دوختم با دیدن شباهت عجیبش به ستاره بی اختیار لبخندی از
درد و شادی زدم اون پسر من بود پسری که این همه سال ازش دور بودم این همه سال حسرت به آغوش کشیدنش رو
داشتم

آرسام بدون اینکه جوابش رو بده بهت زده لب زد
فرشته؟

بدون اینکه جوابش رو بدم بلند شدم چادرم رو محکم گرفتم و با صدای لرزونی گفتم
اشتباه گرفتید آقا

خواستم تا از اونجا دور بشم تا نبینم حسرت نخورم دلتنگ نشم ولی با گرفتن بازوم و صدای بغضداری که گفت
مامان فرشته؟

پاهام سست شد و انگار به زمین چسپید نمیتونستم حرکت کنم صدای پسرم بود من و میشناخت به من گفت مامان
_فرشته! اشکام روی صورتم جاری بودند توان اینکه برگردم به عقب رو نداشتم صدای بغضدار پسرم بلند شد
بازم بدون اینکه بخوای بغلم کنی بزاری حسرت کنم بفهمم یه مادر دارم که دوستم داره داری میری؟

به سمتش برگشتم بهش خیره شدم چشمه‌هاش پر از اشک بود با دلتنگی به صورتش خیره شدم پسرم چقدر بزرگ شده بود
_چقدر آقا شده بود شبیه پدرش شده بود با صدای گرفته ای لب زدم
پسرم

به سمتم اومد بی اختیار دستام و باز کردم و محکم بغلش کردم بعد از گذشت هجده سال داشتم پسرم رو میدیدم بغلش

:میکردم نوازشش میکردم میبوسیدمش با دلتنگی صدای گریه اش بلند شد با صدای خشدار شده از گریه لب زد

.مامان چرا ترکمون کردی چرا رفتی_

ساکت شدم چون حرفی نداشتم بزنم چون نمیدونستم چی باید بگم من مجبور شدم برم مجبور شدم بدون بچه هام برم

:بلاخره از پسرم جدا شدم که صدای آرسام بلند شد

!فرشته؟_

سئوالی بهش خیره شدم که گفت؛

!باید برگردی این همه سال کجا بودی چرا رفتی؟_

بدون اینکه جوابش رو بدم لب زدم؛

.من باید برگردم خونم_

:صدای عصبی آرسام بلند شد

.خونه ی تو جایی که من میگم زود باش حرکت کن تا به زور سوار نکردمت_

میدونستم کار خودش رو میکنه نگاهی به دوتا پسر جوون که ایستاده بودند و متعجب به ما نگاه می‌کردند انداختم سپس

به پسرم خیره شدم که با ترس و دلتنگی بهم خیره شده بود انگار میترسید دوباره من و از دست بده یا برم به سمت آرسام

:برگشتم و با صدای گرفته ای لب زدم

!بچه هام منتظرن خونه باید برم نگران میشن_

:بهت زده لب زد

... بچه هات؟!مگه تو ازدواج_

:نذاشتم حرفش و کامل بزنه میدونستم چی میخواد بگه با صدای آرومی لب زدم

.بچه های من و آرسام_

:صدای متعجب و بهت زده اش بلند شد

!چی داری میگی؟_

چشمهام و با درد بستم چی داشتم میگفتم درسته اون خبر نداشتم من وقتی از خونه ی آرشام رفتم حامله بودم وقتی که

آرشام بهم خیانت کرد من حامله بودم بچه هایی که خودم هم نمیدونستم داخل شکمم بودند بخاطر خیانت آرشام بی پدر و

داخل سختی بزرگ شدند حالا من داشتم چی میگفتم واقعا

:آروم لب زدم

خداحافظ_

حرکت کردم دلم میخواست تا میتونم از آرسام دور بشم ولی با قرار گرفتن دستی دور بازوم ایستادم به عقب برگشتم که با

:دیدن پسر آرمین متعجب شدم به چشمهای ناراحت و غمگینش خیره شدم که گفت

!بازم داری تنهام میزاری؟_

با ناراحتی بهش خیره شدم چجوری باید بهش میگفتم برایش له له میزنم برای اینکه بغلش کنم کنارم باشه نوازشش کنم

برای حسرت هایی که دارم اما همیشه آرشام آگه از وجود بچه هام خبر دار بشه اینبار برای انتقام از من بچه هام رو

:وسيله ميکنه بايد تا جایی که میتونستم ازش دور میشدم.صدای آرسام بلند شد

!من هم همراهت میام_

:به سمتش برگشتم و لب زدم

!نمیخواد ما با هم نسبتی نداریم_

:پوزخندی زد و گفت

!آرشام چی؟_

:با ترس بهش خیره شدم رسماً داشت تهدیدم میکرد با درد و ترس بهش خیره شده بودم که رو به آرمین گفت

!آرمین سوار شو_

!پس مامان چی؟_

:آرسام نگاهی بهم انداخت و گفت

.الان میریم خونه ی مامانت پیش داداش و خواهرت_

:نگاهش و بهم دوخت و با صدای سردی گفت

!سوار شو_

مجبوراً سوار ماشین شدم آدرس خونه رو دادم تمام این مدت آرمین بهم خیره شده بود و نگاه میکرد هیچ حرفی نمیزد

فقط با دلنتگی و بغض بهم خیره شده بود رفتاراش شبیه خودم بود مثل وقتایی که دلنتگ مادرم میشدم تا مثل سارا دوستم

داشته باشه و بغلم کنه ولی افسوس این با اون فرق میکرد این اون چیزی که باید نبود من پسر من دوست داشتم اما مادرم من و دوست نداشتم من پسر من به اختیار خودم ترک نکردم من مجبور شدم اما مادر من من و طرد کرد پوزخندی به افکارم زدم با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم نگاهم و به بیرون دوختم به خونه رسیده بودیم

از ماشین پیاده شدم آرسام و آرمین هم پیاده شدند آرسام با دقت نگاهی به کوچه و خونه ها انداخت با صدای آرومی لب زد:

!خونه ات کدومه؟_

به خونه ی روبروم اشاره کردم خونه ای که حتی از بیرون هم وضع داغونش مشخص بود قبل از اینکه بخوام داخل خونه دعوتشون کنم با صدای گرفته ای لب زدم

!بچه هام نمیدونن باباشون کیه یا چرا ترکش کردم حتی نمیدونن دوتا داداش دارند چیزی بهشون نگید باشه؟_

آرسام باشه ای گفت ولی آرمین دلخور و ناراحت نگاهش و ازم گرفت دلم گرفت ولی باید میگفتم من مجبور بودم هیچکس نمیتونست من و درک کنه یا حتی بفهمه چه عذابی رو داشتم تحمل میکردم

داخل خونه شدیم هوای بیرون خیلی سرد بود اما داخل خونه چون بخاری نبود هم سرد بود و میشد سرماش رو حس کرد به وضوح تعجب آرسام رو دیدم شاید تعجب کرده بود من و بچه هام تو همچین جایی همچین زندگی ای داریم با صدای

:گرفته ای لب زدم

!بچه ها مهمون داریم کجایی؟_

صدای سحر اومد؛

!سلام_

:آرسام نگاهش و به سحر دوخت و با صدای خوشحالی لب زدم

!سلام خانوم کوچولو خوبی؟_

:سحر مثل همیشه با مهربونی جواب داد

!ممنون شما خوبید؟_

آره عزیزم شما رو دیدم عالی شدم_

:صدای آرمین بلند شد

!سلام_

به عقب برگشتم نگاهم و به آرمین دوختم که داشت با ناراحتی به سحر نگاه میکرد ناراحتی غم دلتنگی حسرت همه تو نگاهش بود

.سلام_

:با صدای گرفته ای لب زدم

.بفرمانید بشینید_

:با نشستن آرسام و آرمین رو کردم به سحر و لب زدم

!پس سامان کجاست?_

.مامان سامان گفت میره بیرون و میاد_

:متعجب لب زدم

!بیرون چرا این وقت شب آخه?_

.گفت کار دارم زود میام_

چیزی نگفتم این وقت شب بیرون چیکار داشت آخه نشسته بودیم سحر جواب سنوال هایی که آرسام ازش میپرسید و میداد

و باهانش حرف میزد آرمین تمام مدت سکوت کرده بود گاهی نگاهی به خونه ی داغونمون مینداخت و گاهی خیره ی

صورت سحر و من میشد میدونستم ازم متنفر شده اما من مجبور بودم.با باز شدن در خونه نگاهم و به سامان دوختم که

:داخل شد با صدایی که سعی میکردم آرام باشه لب زدم

سامان پسرم کجا بودی تا این وقت شب؟؟_

:سرش و بلند کرد که با دیدن صورت کیبود شده اش جیغ بلندی کشیدم چرا این شکلی شده بود با نگرانی لب زدم

!پسرم صورتت چیشده?_

.چیزی نشده مامان یه درگیری ساده بود_

به سمتش رفتم دستم و زیر جونش گذاشتم و مجبورش کردم سرش و بلند کنه صورتش کیبود و قرمز شده بود معلوم بود

یکی حسابی کتکش زده بود با عصبانیت لب زدم

سامان راستش و بگو کجا رفته بودی این چه سر و وضعیه کی کتکت زده؟_

...مامان من_

حرفش و قطع کردم و داد زدم

سامان؟_

سامان سرش و پایین انداخت و با صدای گرفته ای لب زد

رفتم دستفروشی کنم اما سر چارراه کتکم زدند که نباید اونجا کارکنم_

با درد لب زدم

پول احتیاج داشتی چرا به من نگفتی چرا رفتی دستفروشی؟_

با ناراحتی لب زد

میخواستم برای خواهرم کفش بخرم_

تا خواستم لب باز کنم حرفی بزنم چشمم به صورت آرسام افتاد که از عصبانیت و ناراحتی قرمز شده بود بهتر بود حرفی

نزنم تا بیشتر از این خرابکاری نشه

سامان با آرسام و آرمین دست داد و نشست و حرف زدند تقریباً ساعت دوازده شب بود که آرسام و آرمین قصد رفتن

کردند از روی زمین بلند شدم و همراهشون برای بدرقه کردن رفتم آرسام نگاهش و بهم دوخت و گفت

فردا وسایل خودت و بچه ها رو جمع کن_

متعجب لب زدم

یعنی چی؟_

آرسام کلافه دستی داخل موهاش کشید و با عصبانیت لب زد

یعنی چی نداره وسایلتون رو جمع کن فردا صبح میام دنبالتون دیگه حتی یه ثانیه هم نمیزارم داخل این خونه بمونید_

...ولی ما_

وسط حرفم پرید و با خشم لب زد

اگه میخوای آرشام رو نفرستم سر وقتت پس بهتره ساکت باشی و خوب گوش کنی و عمل کنی_

با شنیدن اسم آرشام ساکت شدم میدونستم آگه پای آرشام به خونه ام باز بشه و بفهمه از من صاحب دختر و پسر هم هست بچه هام و از من میگیره حتی شده برای انتقام از من بچه هارو هیچوقت نمیزاره ببینم با فکر کردن بهش لرز میکردم و تموم بدنم از ترس میلرزید

حتی جرئت مخالفت هم نداشتم آرسام با دیدن سکوتم لبخندی از سر رضایت زد و همراه آرمین رفتند با رفتنشون با درد به !مسیر رفتنشون خیره شده بودم چرا امشب بعد از این همه سال باید آرمین و آرسام رو میدیدم خدایا خودت بهم کمک کن آرسین#

نگاهی به مامان بنفشه انداختم که داشت با حرص به نیایش نگاه میکرد و فحش میداد و غرغر میکرد لبخندی زدم و به

سمنتش رفتم محکم بوسه ای رو گونه اس کاشتم و با صدای خشداری لب زدم

!چرا مامان خوشگلم داره حرص میخوره اینجوری؟_

:نگاهش و بهم دوخت و با عصبانیت و حرص لب زد

.همش تقصیر اون عفریته اس آگه اون الان اینجا نبود الان مادرتون اینجا بود_

:با شنیدن اسم مادری که ترکمون کرده بود و رفته بود چشمهام پر از نفرت شد و لحنم تلخ شد

.اون آگه مادر بود هیچوقت بچه هاش رو ترک نمیکرد_

!آرسین؟_

:محکم لب زدم

.من فقط یه مادر دارم اونم شماييد نه هیچکس دیگه ای_

:نگاهی به آرمین انداختم که ناراحت نشسته بود عجیب بود که آرمین انقدر ناراحت باشه با صدای آرومی لب زدم

!آرمین؟_

به ستم برگشت و با صدای مهربونی لب زد؛

!جانم داداش؟_

!چرا ناراحتی چیزی شده؟_

نه داداش خوبم__

!مطمئنی؟__

آره داداش__

باشه ای گفتم و با اینکه مطمئن بودم داره دروغ میگه و حالش خوب نیست و ناراحت به سریالی که داشت پخش میشد خیره شدم. با شنیدن صدای داد و بیدادی که داشت از طبقه بالا میومد کلافه پوفی کشیدم و بیتفاوت به تلویزیون خیره شدم مثل همیشه بابا و نیایش داشتن دعوا میکردن از این زنیکه اصلا خوشم نمیومد همش در حال رفتن به مهمونی بود و یا دعوا انداختن بین بابا و من و آرمین آرمین برعکس من آرام و صبور بود و هر چی بابا میگفت ساکت گوش میداد اما من نه نمیتونستم حرف های احمقانه ی بابا رو گوش کنم و ساکت باشم و چیزی نگم و همیشه هم با هم دعوا داشتیم رابطه ی من و بابا اصلا خوب نبود همش هم بخاطر نیایش بود

!آرسین؟__

با شنیدن صدای تینا خواهر بزرگم نگاهم و بهش دوختم و لب زدم

!جانم؟__

بابا و مامان دارند دعوا می کنند باز__

خوب این که بار اولشون نیست__

با ناراحتی لب زد

خسته شدم__

!از چی دعوا؟__

دعوا بحث خسته شدم دلم میخواد مثل بقیه یه خانواده ی آرام داشته باشم یه خانواده ای که بشه بهش تکیه کرد نه__
اینکه هر روز دعوا و کتک کاری دلم آرامش میخواد داداش حداقل بابا بهم اجازه بده مستقل زندگی کنم اینجا نمیتونم بمونم

!میدونی که بابا نمیزاره؟__

با غم به چشمهام خیره شد و لب زد

!داداش خسته شدم__

باید با شرایط کناری بیای خودت هر روز داخل این خونه بودی و هستی داری بحث و دعوا های مامان و بابا رو میبینی _

پس بهتره باهات کنار بیای اینجوری هم عذاب نمیکنی مثل من بیتفاوت باش

:با غم لب زد

:کاش مامان فرشته بود _

:با شنیدن اسمش دستام از عصبانیت مشت شد و با خشم لب زد

اسم اون و پیش من نیار فهمیدی؟! اون اگه ما رو میخواست ترکمون نمیکرد اون زن فقط دنبال خوشی خودش بود _

..میفهمی برای خوشی خودش ما رو ترک کرد

:پسه _

با شنیدن صدای آرمین به سمتش برگشتم و با خشم بهش زل زدم اونم با عصبانیت و چشمهای قرمز شده اش بهم خیره

:شده بود با صدایی که از عصبانیت میلرزید لب زد

:تو حق نداری به مامانم توهین کنی _

:با شنیدن حرفش قهقهه ی بلندی زد بعد از چند دقیقه ساکت شدم و عصبانیت داد زد

:اون زن مامان تو نیست فهمیدی خفه شو اسمش و به زبونت و نیار _

:اون زن مامان منه تو حق نداری بهش توهین کنی _

به سمتش حمله ور شدم که صدای جیغ تینا بلند شد بدون توجه به جیغ تینا یقه اش رو توی دستام گرفتم و به چشمهایش

:خیره شدم و شمرده شمرده با عصبانیت لب زد

:اون زن مادر تو نیست _

:آرمین مثل خودم شمرده شمرده لب زد

:مامان فرشته مادر منه _

بی اختیار از عصبانیت مشت محکمی بهش زد که چون توقع اینکار رو از من نداشت افتاد روی زمین صدای جیغ بلند

:تینا همزمان شد با شنیدن صدای عصبانی و محکم بابا

:اینجا چخبره؟ _

دستام و مشت کردم و عقب کشیدم آرمین دستی روی دماغ خونیش کشید و از روی زمین بلند شد هنوز چیزی از

عصبانیت کم نشده بود دلم میخواست تا میتونم کتکش بزخم تا دیگه اسم اون زن رو جلوی من نیاره تا بهش نگه مامان تا ازش طرفداری نکنه

!اینجا چخبره هان عین سگ و گریه افتادید به جون هم؟_

:با شنیدن صدای عصبی بابا فقط به زمین خیره شدم و دستام رو مشت کردم تا حرفی نزنم که صدای نیایش بلند شد

...هر چی باشه بچه های همون زنیکه هرزه ان دیگه اون_

با شنیدن حرفش نتونستم خودم و کنترل کنم و داد زدم؛

!تو یکی خفه شو_

!آرسین با مادرت درست حرف بزن_

:پوزخند روی لبهای نیایش رو دیدم با تنفر نگاهم و ازش گرفتم و به بابا دوختم با صدای عصبانی شمردم شمردم لب زدم اون مامان من نیست_

آرسین_

بدون توجه به صدای بابا از سالن زدم بیرون و به سمت ماشین حرکت کردم دلم میخواست هر چه زودتر از این خونه ی لعنتی دور بشم خونه ای که بجز ناراحتی و غصه هیچ چیزی بهم نداد از نیایش و فرشته متنفر بودم نیایش بخاطر ذات خرابش و فرشته بخاطر عوضی بودنش اگه ترکمون نمیکرد شاید زندگی بهتری داشتیم شاید الان من و داداشم کنارش بودیم و اون داشت برامون نهار درست میکرد اما الان چی!اون ما رو ترک کرده بود همیشه سر کوفت کارش رو من و آرمین میخوردیم همیشه من محکم بودم سعی میکردم به روی خودم نیارم جوری رفتار کنم انگار برام مهم نیست اما آرمین نمیتونست همیشه بخاطر اون زن حالش بد میشد و الان هم مثل همیشه داشت ازش طرفداری میکرد از اون زن متنفرم اگه ببینمش انتقام تمام این سال ها رو ازش میگیرم

با عصبانیت سوار ماشین شدم و از خونه خارج شدم به سرعت داشتم میروندم دلم میخواست یکی رو تا سر حد مرگ کتک بزخم تا حال خوب بشه اما مگه میشد با شنیدن صدای زنگ تلفنم به هوای اینکه مثل همیشه آرمین با عصبانیت برداشتم و داد زدم

!بله؟_

!چته عین سگ داری پاچه میگیری؟_

با شنیدن صدای کامران کلافه دستی داخل موهام کشیدم و با صدایی که هنوز عصبی بود لب زدم

!چی میگی کامران بنال حوصله ندارم؟_

!امشب پارتی خونه باغ نمیای؟_

نه نمیام_

بیا خوش میگذره حال و هوات هم عوض میشه_

ببینم چی میشه_

باشه منتظرتم_

بدون اینکه حرف دیگه ای بزخم قطع کردم شاید این مهمونی حال و هوام رو بهتر میکرد

فرشته#

با خستگی از خواب بیدار شدم و به سمت دستشویی حرکت کردم بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم و به سمت آشپزخونه رفتم نگاهی به یخچال انداختم جز یدونه تخم مرغ چیز دیگه ای داخل یخچال نبود آهی کشیدم همون یدونه رو با سیب زمینی جوش دادم و با نون دیروز داخل سفره گذاشتم و به سمت بچه ها رفتم و بیدارشون کردم سامان سحر بدون حرف صبحانشون رو خوردن و رفتن بعد از جمع و جور کردن وسایل آشپزخونه تا بیرون رفتم صدای زنگ خونه اومد متعجب از اینکه کی این وقت صبح اومده چادرم رو پوشیدم و در و باز کردم با دیدن آرسام بهت زده بهش خیره شدم که

:پوزخندی زد و گفت

!جایی میخواستی بری؟_

!نه اینجا چیکار میکنی؟_

:ابروی بالا انداخت و گفت

!حرف های دیشب رو یادت رفت؟_

کلافه لب زدم؛

...آرسام ببین من_

حرفم و قطع کرد و با آرامش لب زد

اگه نمیخوای آرشام رو خبردار کنم وسایلتون رو جمع کن تا بریم.

داخل خونه شد در خونه رو بستم میدونستم حرف زدن باهانش فایده ای نداره اون کار خودش رو میکنه هر چی هم بگم برایش مهم نیست پس بهتر بود به حرفش گوش میدادم تا چیزی به آرشام نگه تا بعد از مدتی که اعتمادش رو بدست آوردم با بچه های برای همیشه به یه شهر دیگه بریم تا دست هیچکس بهمون نرسه

طبق حرف آرسام تموم وسیله هامون رو جمع کردم و اون داخل ماشین گذاشت وسیله ی زیادی هم نداشتیم بعد از اینکه کلید خونه رو تحویل صاحبخونه دادیم و آرسام باهانش تسویه کرد به سمت مدرسه بچه ها حرکت کردیم بعد از اینکه اجازه ی بچه ها رو گرفتیم با بچه ها سوار ماشین آرسام شدیم داخل ماشین نشسته بودیم و آرسام داشت رانندگی میکرد و هر از گاهی نگاهی به بچه ها مینداخت

مامان؟

با شنیدن صدای سامان به سمتش برگشتم و با صدای آرومی لب زدم

جانم؟

اگجا داریم میریم؟

چشمم باز و بسته کردم و گفتم

میریم خونه ی دایی آرسام.

با شنیدن این حرفم که ناخواسته بود آرسام نگاهی از آینه بهم انداخت و لبخند محوی زد که صدای سامان بلند شد

دایی؟

آره.

پس چرا تا حالا نیومده بود؟

چون من برای همیشه از اونجا رفته بودم بدون اینکه اطلاع بدم.

سامان دیگه حرفی نزد و به بیرون خیره شد میدونستم برایش سؤال همه ی این ها اما خوب به موقعش همه چیز رو بهشون میگفتم

با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم و خونه ی ویلایی روبروم خیره شدم آرسام در خونه رو با ریموت باز کرد و

ماشین رو برد داخل از ماشین پیاده شدیم با دیدن خونه ی بزرگ روبروم دهنم باز موند عجب جایی بود اینجا پس خونه ی

فاطمه و آرسام اینجا بود با شنیدن صدای آرسام نگاهم و بهش دوختم که گفت

خوب بریم داخل خونه اینجا هوا سرده زود باشید بچه ها _

با یاد آوری فاطمه با استرس به سمت آرسام برگشتم و لب زدم

فاطمه میدونه؟ _

آره _

همراه بچه ها و آرسام به سمت خونه حرکت کردیم از استرس داشتم جون میدادم از روبرو شدن با فاطمه دلشوره داشتم

نمیدونستم چه برخوردی باهام داره یا چجوری میخواد باهام رفتار کنه داشتم میترسیدم اما فعلا مجبور بودم سکوت کنم

داخل خونه شدیم با راهنمایی آرسام روی مبل نشستیم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای پایی اومد به عقب برگشتم با

دیدن فاطمه از روی مبل بلند شدم با چشمهای اشکی به چشمهای دلخور و پر از اشکش خیره شدم که صدای بغضدارش

بلند شد

نامرد _

ساکت با چشمهای پر از اشک بهش خیره شده بودم به سمتم اومد نگاهی بهم انداخت و با صدای گرفته ای لب زد

چرا رفتی بدون اینکه بهم بگی؟ _

با درد زمزمه کردم

مجبور بودم _

حرفم و شنید درد توی صدام رو احساس کرد فهمید مجبور شدم وگرنه من آدمی نبودم که جا بزنم من تو بدترین شرایط هم

کنار آرشام موندم وقتی فهمیدم آرشام چرا باهام ازدواج کرده وقتی از انتقامش فهمیدم وقتی نیایش اومد وقتی زجر کشیدم

کتک خوردم اما موندم اما خیانتش من و از پا در آورد رفتم تا نبینم نشنوم شوهرم با خواهرم بهم خیانت کردند کاش همه

چیز یه خواب بود و وقتی بیدار میشدم میدیدم هیچ کدوم از اینا واقعیت ندارند. با کشیده شدنم داخل آغوش گرمی بغضم با

صدای بلندی ترکیب صدای گریه ی فاطمه هم بلند شده بود نمیدونم چقدر گذشت که تو بغل هم گریه کردیم و فاطمه ازم

گلایه میکرد که صدای آرسام بلند شد

فاطمه عزیزم یادت رفت دکترت چی بهت گفت گریه برات خوب نیست لطفا _

با شنیدن حرفش از فاطمه جدا شدم متعجب به آرسام نگاه کردم دوباره به فاطمه خیره شدم چرا دکتر همچین چیزی ازش

خواسته بود با دیدن شکم برجسته اش تازه فهمیدم فاطمه حاملس با خوشحالی لب زدم

!تو حامله ای؟_

.آره_

دوباره به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم با صدایی که از هیجان و خوشحالی میلرزید لب زدم؛

!مبارک عزیزم_

مامان؟؟

با شنیدن صدای دختر جوانی از فاطمه جدا شدم متعجب به سمت صدا برگشتم با دیدن دختر بچه هجده ساله ای که

بینهایت شبیه به خودم بود با بهت لب زدم

...این_

صدای خنده فاطمه بلند شد

.چیه فکر نمیکردی یکی عین خودت وجود داشته باشه_

:هنوز با بهت بهش خیره شدم که صداش بلند شد

!مامان ایشون کین؟_

:فاطمه نگاهی بهم انداخت و رو به دختر جوون کرد و گفت

! فرشته خواهر بابات عمه ات دخترم طناز_

!عمه فرشته اس مامان؟_

.آره_

چشمه‌هاش از خوشحالی برق زد سریع به سمتم اومد و با شادی بغلم کرد محکم بغلش کردم بوسیدمش چقدر دوستش

داشتم چقدر دلتنگ دیدنش بودم قطره اشکی روی گونه چکید که صدای فاطمه بلند شد

!گریه ات برای چیه؟_

:با صدای خشدار شده ای لب زدم

.از ذوق_

عمه؟_

جانم؟_

این دختر و پسر کس هستن؟_

لبخندی زدم و گفتم

دخترم و پسرم هستن_

طناز متعجب به سامان و سحر خیره شد ولی سریع خودش و جمع و جور کرد و به سمتشون رفت و باهاشون دست داد فاطمه با شادی و بغض بچه ها رو بغل کرد و بوسید بعد از کلی حرف زدن فاطمه بلند شد و ما رو به سمت اتاق هایی که برامون آماده کرده بود برد بعد از اینکه بچه ها داخل اتاق هاشون رفتن تا وسایلشون رو بچینن همراه فاطمه داخل اتاق شدیم فاطمه روی تخت نشست رفتم و کنارش نشستم بهم خیره شد دست و به سینه و گفت

خوب منتظرم؟_

نگاهم و به فاطمه دوختم که دست به سینه بهم خیره شده بود و با اخم بهم نگاه میکرد با صدای گرفته ای لب زدم

الان باید بگم؟_

آره همین الان_

آهی کشیدم و بغضم رو به سختی قورت دادم یاد آوری اون شب برام تلخ بود خیلی حتی از زهر مار هم تلخ تر بود با صدای گرفته ای شروع کردم

اونشب من و نیایش شرط بسته بودیم نیایش بهم گفت آگه آرشام پسم بزنه برای همیشه میرم آگه نزد تو باید برای _ همیشه بری

سکوت کردم نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم؛

اون شب آرشام نیایش رو پس نزد باهاش خوابید جلوی چشمهای من بهش گفت دوستش نداره اما باهاش خوابید _ نتونست جلوی عشقتش خودش رو کنترل کنه و بگیره آرشام بهم خیانت کرد من نمیتونستم تحمل کنم به شرطی که قول داده بودم عمل کردم بدون اینکه کسی بفهمه یا آبروی آرشام رو ببرم رفتم بدون سر و صدا ترکش کردم بعد از رفتنم میخوامم زندگیم رو تموم کنم اما شانس آوردم و زنده موندم فهمیدم حاملم بخاطر بچه ای که داخل شکم بود توبه کردم بخاطر اینکه میخوامم خودکشی کنم

:سرم و بلند کردم به فاطمه خیره شدم که داشت گریه میکرد لبخند تلخی زدم که با گریه گفت

.الهی برات بمیرم چی کشیدی اونوقت اون نیایش آشغال اینجا داشت بهت تهمت میزد__

:لبخند تلخی زدم و گفتم

.جز خوشبختی بچه هام چیزی برام مهم نیست من بختم سیاه بود__

... اینجوری نگو فرشته آرشام__

!نمیخوام چیزی ازش بشنوم فاطمه لطفا__

چند روز گذشته بود که اومده بودیم خونه ی فاطمه و آرسام فاطمه یه پسر و یه دختر داشت و حامله بود همون سال ها که

از اون خونه اومده بودند بیرون اینجا زندگی می کردند رفتار های دختر فاطمه من و یاد خودم مینداخت یه دختر مظلوم و

. معصوم بود که هر کسی هر چیزی بهش میگفت گوش میداد اما برعکس من اون مادر و پدرش عاشقانه دوستش داشتند

.بیا بریم دیگه خوش میگذره__

:با شنیدن صدای طنز نگاهم و بهش دوختم که داشت به سحر میگفت

.پاشو بیا بریم خوش میگذره__

.نه من نمیام تو برو خوش بگذره بهت__

:طنز با دیدنم که داشتم بهشون نگاه میکردم مظلوم بهم خیره شد و گفت

.عمه بزار سحر هم بیاد بهش بگو بیاد با من__

:لبخندی زدم و در جوابش لب زدم

!کجا بیاد؟__

.میخوام برم پیش دوستام بعدش بریم شهربازی اما سحر میگه نمیام__

:نگاهم و به سحر دوختم و با آرامش لب زدم

.دخترم اگه دوست داری باهش برو__

:سحر باشه ای گفت که صدای جیغ طنز همزمان شد با بلند شدن صدای فاطمه

!چته دختر داد نزن__

با رفتن طناز و سحر به فاطمه خیره شدم که اومد کنارم نشست و با هیجان لب زد

.بیا من و تو هم بریم خرید_

لبخندی زدم و گفتم

.خیلی وقته نرفتم سر کار امروز باید برم فاطمه یه روز دیگه میریم_

:بهت زده لب زد

!فرشته؟_

:نگاهم و به صورت زیبا و دوست داشتیش دوختم و لب زدم

!جانم؟_

!نمیشه نمیزارم بری تو خیابون کفش واکس بزنی پس من و آرسام اینجا چه کاره ایم هان؟_

:با صدای گرفته ای لب زدم

تا همینجا هم لطف کردید من و بچه ها رو آوردید خونه ی خودتون و من و بچه هوم سر بار شما دوتا شدیم باید کار کنم_

.کم کم از اینجا بریم

:صدای ناراحت فاطمه بلند شد

فرشته لطفا اینجوری حرف نزن سر بار چیه آخه شما اصلا سر بار نیستید ما خودمون خواستیم شما با ما زندگی کنید_

!یادت نرفته آرسام داداشته من خواهرتم اینجا خونه ی تو هم هست پس لطفا دیگه هیچوقت این حرف هارو نزن باشه؟

:نمیخواستم فاطمه رو بیشتر از این ناراحت کنم لبخندی زدم و گفتم

.باشه_

:با شادی لب زد

!الانم سریع بلند شو بریم_

!کجا؟_

:با حرص لب زد

.خرید_

...اما_

حرفم و قطع کرد وگفت

اما و اگر نداره زود باش بلند شو سریع آماده شو ماشین و میگم آماده کنن بریم__

از روی میز بلند شدم و به سمت بالا حرکت کردم مخالفت با فاطمه فایده ای نداشت من هر حرفی میزدم اون حرف خودش رو میزد پس بهتر بود فعلا به حرف هاش گوش کنم کلافه پوفی کشیدم و مشغول آماده شدن شدم

آرمین#

امروز قرار بود همه ی بچه های فامیل مثل همیشه دور هم باشیم و بریم گردش اما برعکس بقیه روزها اصلا حوصله نداشتم دلم میخواست برم خونه ی دایی پیش مامانم به اندازه ی تمام این سال ها که نداشتمش دلتنگش بودم دلم میخواست برم دیدنش کنارش بشینم و فقط نگاهش کنم تلافی همه این سال ها رو دربیارم دلم حتی برای داداش و خواهری که تازه دیدمشون تنگ شده بود جفتشون مظلوم و دوست داشتنی بودند

بچه ها اون دختره کیه همراه طناز؟__

با شنیدن صدای لاله سرم و بلند کردم با دیدن سحر کنار طناز چشمهام برق زد و لبخند محوی روی لبهام نشست که با

حرف بعدی صبا لبخندم محو شد

این گدا گشنه ی دهاتی کیه باهاش آورده لباساش رو نگاه کن__

دستم از عصبانیت مشت شد به سختی خودم و کنترل کردم تا بلند نشم و مشت محکمی نزنم تو دهن صبا دختره ی جلف احمق به خواهر من توهین میکرد چجوری جرئت کرده بود

نگاهم و با عصبانیت از صبا گرفتم که صدای آرسین بلند شد

آرمین؟__

به سمتش برگشتم و با صدای خشدار شده از عصبانیت لب زدم

بله؟__

مشکوک نگاهی بهم انداخت و لب زد

تو دختری که همراه طناز داره میاد و میشناسی؟__

با شنیدن این حرفش همه منتظر بهم خیره شدند که خونسرد لب زدم

نه__

و نگاهم ازش گرفتم که صدای شاد طنناز بلند شد

سلام بچه ها_

همگی جوابش و دادند آهسته جوابش و دادم سحر هم خیلی مظلوم سلام کرد و همراه طنناز روی صندلی نشستند صدای

صبا بلند شد

طنناز کلفت خونتون رو همراه خودت آوردی؟_

با شنیدن حرفش اخمام رفت دستام و مشت کردم نگاهم به سمت سحر رفت سرش و پایین انداخته بود و به زمین خیره

شده بود صدای عصبی طنناز باعث شد نگاهم و از سحر بگیرم و به طنناز خیره بشم

نه صبا چون سحر دختر عمه ی منه_

با شنیدن این حرفش همه بهت زده بهش خیره شدند که صدای لاله بلند شد

یعنی این دختر خواهر آرسین و آرمین؟_

با شنیدن این حرفش جا خوردم

متعجب و بهت زده بهش خیره شده بودم که طنناز با صدای آرومی لب زد

نه_

دیگه کسی حرفی نزد و همه مشغول حرف زدن شدند این وسط فقط آرسین زیرکانه سحر و حرکاتش رو زیر نظر گرفته

بود میدونستم به زودی همه چیز و میفهمه اما فعلا زود بود برای فهمیدن

عزیزم چندسالته؟_

سحر نگاهش و به لاله که این سوال و ازش پرسیده بود دوخت و گفت

هفده_

فرشته#

دو ساعت از رفتن سحر میگذشت دلم داشت شور میزد حس میکردم قراره اتفاق بدی بیفته داخل سالن داشتم راه میرفتم و

به گاهی نگاهی به در سالن میداختم انگار منتظر بودم یکی بیاد داخل سالن با شنیدن صدای فاطمه نگاهم و به سمتش

چرخوندم

چرا داری قدم میزنی تو داخل سالن یکم بشین_

نگاهی بهش انداختم و با نگرانی لب زدم

دلشوره دارم انگار قراره اتفاق بدی بیفته_

بشین عزیزم بیخود دلت شور میزنه هیچ اتفاقی نمیفته_

به اصرار فاطمه روی مبل نشستم فاطمه داشت حرف میزد اما هیچکدوم از حرف هاش رو نمیفهمیدم و درک نمیکردم چی

داشت میگفت اصلا من ذهنم در گیر بود نگران بودم دلشوره داشتم و مطمئن بودم خبر بدی داخل راه

!فرشته باتوام؟_

:گیج لب زدم

!چی گفتی؟_

:نگاهی بهم انداخت و گفت

!تو انگار اصلا حالت خوب نیست هواسه کجاست دختر؟_

.ببخشید_

!چیشده هنوزم دلشوره داری؟_

:کلافه لب زدم

!مطمئنم یه اتفاقی افتاده من بیخود دلم شور نمیزنه_

فاطمه تا خواست حرفی بزنه صدای باز شدن در سالن اومد سریع بلند شدم که با دیدن آرمین و سحر و طنناز با عجله به

:سمتشون حرکت کردم با دیدن چشمهای اشکی سحر و صورت کبود شده و لب خونی آرمین با نگرانی لب زدم

!چیشده؟_

:صدای آرمین بلند شد

!چیزی نشده_

:با نگرانی بهش نزدیک شدم دستم و روی گوشه ی لب پاره شده اش گذاشتم و لب زدم

.یعنی چی چیزی نشده لبه داره خون میاد پسرم_

وقتی دیدم آرمین نمیخواه چیزى بگه به سمت طناز برگشتم و لب زدم

!چيشده دخترم تو بگو؟_

طناز نگاهش و بهم دوخت و لب زد

يکى از پسر هاى فاميل ميخواست به سحر دست درازى کنه که آرمين ديد اومد کمک_

،!چى؟_

به سمت سحر رفتم و لب زدم

!دخترم خوبى چيزيت شد؟_

سحر با صدای خشدار شده از گريه لب زد

...من خوبم مامان داداش آرمين بهم کمک کرد آگه اون نرسیده بود من_

.هيش دخترم ديگه ادامه نده تموم شد_

صدای فاطمه بلند شد

.دخترم سحر و ببر داخل اتاقش استراحت کنه_

.چشم مامان_

با رفتن سحر و طناز به سمت آرمين رفتم دستش و گرفتم و به سمت مبل پردمش و بهش گفتم بشينه وسايل پانسماں رو

از خدمتکار گرفتم و به سمت آرمين رفتم مشغول تمیز کردن خون های رو صورتش بودم دلم ريش شده بود اشکام بی

:اختيار رو صورتم جارى شده بود صدای عصبى فاطمه بلند شد

.بلند شو خودم تمیز کنم زخمش و نشستی داری گريه میکنى که چى_

!مامان؟_

:با شنیدن صدای آرمين و حرفى که زد سرم و بلند کردم با چشمهایی پر از اشکم بهش خيره شدم و لب زدم

!جان مامان پسرم؟_

نگران نباش من خوبم_

محکم بغلش کردم پسر م بهم گفته بود مامان بعد از سال ها دلتنگی حسرت بلاخره دیده بودمش و حالا بهم میگفت مامان از شدت خوشحالی گریه هام با شدت بیشتری رو صورتم جاری شده بودند

که صدای خشدار آرمین بلند شد

گریه نکن مامان_

چخبره اینجا؟_

با شنیدن صدای آرسام از آرمین جدا شدم و چشمهای پر از اشکم رو بهش دوختم با دیدن چشمهای اشکیم با نگرانی لب زد:

چپشده فرشته چرا داری گریه میکنی؟_

با شنیدن این حرفش شدت گریم بیشتر شد که خواست بیاد به سمت چشمش به صورت داغون آرمین افتاد با صدای

نگرانی گفت:

آرمین پسر م چپشده صورتت؟_

صدای پر از خشم آرمین بلند شد

اون رامبد عوضی میخواست به خواهرم دست درازی کنه منم حسابش و رسیده_

چه گهی خورده اون آشغال_

با شنیدن صدای عصبی آرسام نگاهم و بهش دوختم چشمهایم از عصبانیت قرمز شده بود و رگ گردنش برآمده با خشم

از لای دندونای چفت شده اش غرید

میکشمش پسره ی حرومزاده چجوری جرئت کرده میخواست به ناموس من دست درازی کنه_

صدای نگران فاطمه بلند شد

عزیزم آروم باش سحر حالش خوبه کاری نکن همه از اومدن فرشته با خبر بشند_

:با شنیدن این حرف فاطمه آرسام یکم آرام شد و با صدای خشدار شده از عصبانیت لب زد

باشه ولی به موقعش بد حساب اون پسره ی آشغال رو میرسم به همون پدر نمک به حرومش رفته این کتافط کاریا رو _

.از اون یاد گرفته کاری میکنم دیگه جرئت نکنه به هیچ دختری نگاه کنه پسره ی لاشخور

:فاطمه به سختی آرسام رو به سمت اتاق برد تا آرومش کنه با رفتنشون نگاهم و به آرمین دوختم و لب زدم

آرسین کجاست پسرم!؟_

.خونه مامان بنفشه است_

با به یاد آوردن بنفشه لبخندی روی لبهام نقش بست بنفشه تمام این سال ها از بچه های من مراقبت کرده حتما نذاشته

:بچه هام زیر دست اون نیایش جادوگر بزرگ بشند با لبخند لب زدم

!بنفشه چطوره حالش خوبه؟_

.آره مامان بنفشه حالش خوبه_

:نگاهم و به چشمهایش دوختم و لب زدم

!این سال ها پیش بنفشه بودید؟_

:آرمین سنوالی بهم خیره شد که گفتم،

یعنی بنفشه شمارو بزرگ کرد،!؟_

.آره_

:دو دل بودم بیرسم یا نه ولی سنوالی بود که عین خوره افتاده بود به جونم لبام و تر کردم و با صدای گرفته ای لب زدم

!نیایش هنوزم هست؟_

:آرمین نگاهش و به صورتم و دوخت و با صدای گرفته ای لب زد

.آره_

با درد چشمهام و بستم با شنیدن این حرف قلبم درد گرفت بازم یاد چند سال پیش افتاده بودم روزی که آرشام و ترک کردم

.روزی که بهم خیانت کردند

!مامان خوبی؟_

با شنیدن صدای آرمین سرم و بلند کردم و با ناراحتی بهش خیره شدم لبخند تلخی زدم و گفتم:
من خوبم پسرم_

مامان میشه یه سوال بپرسم!؟_

آره پسرم_

چرا ما رو ترک کردی و رفتی؟_

با شنیدن این حرفش جا خوردم اما زود به خودم اومدم با صدای گرفته ای لب زدم
!مجبور شدم_

چرا مجبور شدی ترکمون کنی میدونی به من و آرسین چی گذشت میدونی آرسین ازت متنفره؟! میدونی چه شب هایی تا_

!صبح تو زمستون بخاطر نیایش داخل حیاط خوابیدیم میدونی چیکار کرده با ما؟

با گریه لب زدم

پسرم!؟_

از روی مبل اومد پایین کنار پاهام نشست دستام و توی دستهای گرفت و گفت

!مامان تو رو خدا حرف بزنی فقط یه دلیل برای رفتنت بگو یه دلیل فقط چرا ما رو گذاشتی رفتی؟_

با گریه لب زدم

نمیتونم بگم پسرم_

آرمین با گریه داد زد

چرا نمیتونی!؟_

با درد لب زدم

پسرم_

آرمین از روی زمین بلند شد و گفت

تو هیچ دلیلی نداری ما رو دوست نداشتی رفتی اگه دلیلی برای رفتنت بود بهم میگفتی این همه سال منتظرت بودم_

بپرسم مامان چرا ترکمون کردی چرا رفتی چرا من و آرسین و با خودت نبردی این همه سال حسرت یه آغوش مادرانه

!داشتیم میفهمی؟

من نمیخواستم اینجوری بشه من با خواست خودم نمیخواستم برم من مجبور شدم_

!چرا مجبور شدی هان چرا داری دروغ میگی؟_

بابات بهم خیانت کرد میفهمی با خواهر خودم خوابید جلوی چشم خودم خوابید_

!چی؟_

:با شنیدن صدای بهت زده ی آرمین فهمیدم باز گند زدم با گریه لب زدم

...پسرم من_

:آرمین حرفم و قطع کرد و با صدای گرفته ای لب زد

یعنی تمام این سال ها بابا داشت دروغ میگفت چرا گفتن تو یکی دیگه رو دوست داشتی ما رو ترک کردی چرا سعی_

!کردن ازت متنفر بشیم چرا؟

من نمیخواستم بهت بگم پسرم_

!مامان؟_

!جونم دلم عزیزم؟_

:با گریه لب زد

من و ببخش_

با اشک بهش خیره شدم و دستام و باز کردم که اومد به سمتم محکم بغلش کردم بوسیدمش بوش کردم برای دلتنگی تمام

:این سال ها با صدای گرفته ای لب زدم

!پسرم؟_

:صدای گرفته از گریه اش بلند شد

!جانم مامان؟_

!این حرفی که بهت زدم رو به هیچ کس نگو باشه بهم قول میدی؟_

.اما مامان_

پسرم قول بده_

باشه مامان قول میدم بین خودمون بمونه اما نمیزارم دیگه کسی بهت توهین کنه یا بخواد تو رو بد نشون بده_

!چیه مادر و پسر همدیگر و اینجوری بغل کردید؟_

:با شنیدن صدای فاطمه از آرمین جدا شدم اشک هام و پاک کردم و با صدای خشدار شده از گریه لب زدم

!چیه حسودیت شده؟_

.نخیر_

:لبخندی به حسادت بچه گوش زدم که صدای آرمین بلند شد

.من دیگه باید برم_

__کجا؟_

:با صدای گرفته ای لب زد

.خونه بابام منتظره مثل اینکه کارمون داره_

:لبخندی زدم و گفتم

!مراقب خودت باش پسرم_

روز ها زود میگذشتند خیلی اتفاق های بد و خوبی افتاده بود برام و خیلی چیزا رو فهمیده بودم آرشام و نیایش به همه

!گفته بودند من بی دلیل آرشام و ترک کردم و با عشقم فرار کردم و رفتم اما نمیدونستن عشق من فقط آرشام

آرسین پسرم از من متنفر بود چون فکر میکرد ترکش کردم و هیچوقت دوستش نداشتم ولی اشتباه بود من هیچوقت

!همچین کاری نکرده بودم

__فرشته؟_

:با شنیدن صدای آرسام به عقب برگشتم و بهش خیره شدم و لب زدم

!جانم داداش؟_

لبخندی زد و به سمتم اومد دستش دورم حلقه کرد و به سمت مبل هدایتم کرد روی مبل نشستیم من و داخل بغلش جا کرد و

:روی موهام بوسه زد با صدای آرومی لب زد

.همیشه آرزوم این بود من و ببخشی و بهم یگی داداش_

:لبخند تلخی زدم و گفتم

روزی که با فاطمه عقد کردی بخشیدمت _

!پس چرا بهم نگفتی؟ _

.نمیدونم _

هر دو ساکت فقط به روبرو خیره شده بودیم و به گذشته فکر میکردیم گذشته ای که اگرچه تلخ بود اما شیرین هم بود

.باعث شده بود بعضی چیز ها رو از دست بدم و بعضی چیز ها رو بدست بیارم

!فرشته هنوزم نمیخوای آرشام و ببینی؟ _

:با صدای گرفته ای لب زدم

.هیچوقت نمیخوام ببینمش _

!چرا؟ _

چون اون هیچوقت من و دوست نداشت چون هیچوقت برای بودنم دنبال نیومد چون آگه عاشقم بود با خواهر خودم بهم _

.خیانت نمیکرد

!چی خیانت؟ _

با شنیدن حرف آرسام فهمیدم باز گند زدم اون حرفی که نباید رو زده بودم برای اینکه حرف و عوض کنم با صدای گرفته

:ای لب زدم

.من خسته ام میرم استراحت کنم یکم _

:تا خواستم بلند بشم آرسام بازوم و داخل دستهای گرفت و با صدای خشدار شده از عصبانیت لب زد

!تو چی گفتی هان؟ _

.هیچی داداش _

:با خشم عربده زد

!باتوام فرشته؟ _

:با صدای گرفته ای لب زدم

!داداش این برای گذشته اس لطفا آروم باش _

!فرشته حرف میزنی یا برم یقه ی خود بیناموسش رو بگیرم؟_

:با ترس لب زدم

!باشه داداش میگم تو رو خدا فقط پیش آرشام نرو تو رو خدا_

:با صدای گرفته ای لب زد

!زود باش تعریف کن_

.داداش قول بده پیش آرشام نری نمیخوام بچه هام و از دست بدم_

:با صدایی که از عصبانیت خشدار شده بود لب زد

.باشه نمیرم قول میدم_

چشمهام و بهش دوختم و همه اتفاق هایی که افتاده بود رو براش تعریف کردم لحظه به لحظه صورتش از عصبانیت قرمز

:میشد با خشم غرید

.میکشمش عوضی_

.داداش تو قول دادی کاری نکنی_

:با شنیدن این حرفم به سمت برگشت و لب زد

.باید بجای رفتن و ترک کردن بچه هات به من میگفتی نه اینکه بزاری بری این همه سال تو بدبختی و فلاکت زندگی کنی_

:با درد لب زدم

.داداش_

:چشمهاش و با درد باز و بسته کرد و با ناراحتی لب زد

.کاش مرده بودم و این روز ها رو نمیدیدم_

بدون اینکه بزاره حرف دیگه ای بزنم از خونه زد بیرون روی مبل نشستم و شروع کردم به گریه کردن من نمیخواستم

هیچوقت اینجوری بشه! کاش زبونم لال میشد و هیچی رو بهش نمیگفتم خدایا چرا همه چیز داره خراب میشه کی میخوای

!تموش کنی دیگه خسته شدم

!فرشته؟_

:با شنیدن صدای فاطمه سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم که گفت

!خوبی چرا داری گریه میکنی چیشده؟_

:با صدای خشدار شده ای لب زدم

!چیزی نشده خوبم_

!فرشته به من دروغ نگو!چیشده چرا داری گریه میکنی؟_

:با گریه لب زدم

!فاطمه؟_

!جونم عزیز دلم؟_

!خسته شدم کی میخواد تموم بشه از هفده سالگیم فقط دارم بدبختی رو تحمل میکنم کی میخواد تموم بشه؟_

:بغلم کرد و در حالی که موهام و نوازش میکرد با صدای گرفته ای لب زد

.تموم میشه عزیز دلم تموم میشه گریه نکن_

آرسین#

رفتار مشکوک آرمین اون دختر عمه ی مرموز سحر که حس عجیبی بهش داشتم همه و همه جمع شده بودند تو مغزم

مغزم داشت میترکید میخواستم همه چیز رک بفهمم یه چیزایی داشتم حدس

میزدم اما امیدوار بودم که اونجوری نباشه وقتی دیروز اون پسره ی عوضی میخواست به زور سحر رو ببوسه دیوونه

شده بودم نمیدونستم این حس عجیب چیه چرا روی اون دختر حساس شده بودم

حتی آرمین هم حساس شده بود همه ی این ها رو باید میفهمیدم آرمین سحر و طنناز رو برده بود خونه ی دایی آرسام و

هنوز نیومده بود دلم میخواست بیاد تا ازش بپرسم بفهمم

با شنیدن صدای قدم های کسی از افکارم خارج شدم سرم و بلند کردم و به آرمین که داشت به سمتم میومد خیره شدم با

صدای گرفته ای لب زدم

!اونارو رسوندی خونه؟_

با صدای خشدار شده ای لب زد

آره_

متعجب از صدای لب زدم

!گریه کردی؟_

به سمتم برگشت و با چشماهای قرمز شده اش بهم خیره شد و لب زد

آره_

!چرا؟_

نمیدونم_

دیگه سنوالی نپرسیدم نمیخواستم ادیتش کنم آرمین هیچوقت دروغ نمیگفت ولی اگه بیشتر اصرار میکردم حتما میگفت اما

نمیخواستم ادیتش کنم حالش خوب نبود و این واضح بود

!داداش؟_

با شنیدن صدای آرمین به سمتش برگشتم و لب زدم

!جانم؟_

!دلته برای مامان تنگ نشده؟_

با شنیدن حرفش دستام مشت شد من شاید به زیون میگفتم از اون زن متنفرم دوستش ندارم اما اینجوری نبود من

دوستش داشتم اما ازش ناراحت بودم دلشکسته بودم چرا ما رو ترک کرده بود

بدترین روزهای زندگی من روز های بچگی من بود حتی فکر کردن بهش هم عصبیم میکرد با چشماهایی که شک نداشتم

حالا از عصبانیت و درد قرمز شده بود بهش خیره شدم و لب زدم

نه_

ساکت شد بدون حرف بهم خیره شد وقتی نگاه سرد و یخ زده ام رو دید نگاهش و ازم گرفت و با صدایی که غم به خوبی

:داخلش حس میشد لب زد

!شاید مامان مجبور شده ترکمون کنه داداش انقدر کینه از مامان نداشته باش_

با شنیدن این حرفش تیز بهش خیره شده بودم شک نداشتم که یه چیزایی رو شنیده و میدونه که این حرف و میزنه با

:عصبانیت و صدایی که سعی میکردم کنترلش کنم از لای دندونای چفت شدم ام لب زدم

!چرا داری اینارو میگی تو چی فهمیدی؟_

!نمیدونم داداش_

بلند شد و خواست بره میخواست فرار کنه و حرفی نزنه من خوب داداش خودم رو میشناختم با صدایی که بشدت حالا

:داشت میلرزید لب زدم

اون زن برگشته؟!_

با شنیدن این حرفم به وضوح لرزید و این یعنی اینکه درست حدس زده بودم بلند شدم و بروش ایستادم با صدای خشدار

:شده ای لب زدم

!کجاست؟_

...داداش تو_

:با عصبانیت داد زدم

!کجاس؟_

خونه ی دایی آرسام_

:با شنیدن حرفش هیستیریک خندیدم اون زن برگشته بود و خونه ی دایی آرسام بود با صدای خشدار شده ای لب زدم

!چرا نگفتی؟_

:با صدای گرفته ای لب زد

!داداش من_

.خیلی نامردی_

بعد از گفتن این حرف سوئیچ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت خونه ی دایی حرکت کردم دلم میخواست اون زن رو ببینم ازش بپرسم چرا ترکمون کرد

چرا رفت تمام این سال ها من و داداشم و خواهرم تو بدترین شرایط ممکن بزرگ شدیم پدری که اصلا نبود و فقط خودش و تو کار غرق کرده بود اما میدونستم چقدر عاشق مامان و بخاطر دوری از مامان این شکلی کرده بود خودش و

نگاهی به خونه ی دایی آرسام انداختم دو دل بودم شاید میترسیدم از دیدن اون زن حس عجیبی داشتم اما یه کششی داشتم که داشت من و به سمت اون خونه میکشوند داخل خونه شدم داخل خونه شدم هر چقدر جلو تر میرفتم استرسم بیشتر میشد ولی سعی کردم آرام باشم

اون زن باید دلیل رفتنش رو برام توضیح باید توجیه میکرد من و این حق من بود بدونم چرا ما رو ترک کرد و این همه !سال گذاشت بدون مادر بزرگ بشیم

:در خونه رو زدم که صدای شاد طنز بلند شد

!بله بفرمائید؟_

:با صدای خشناری لب زد

.طنز منم آرسین در و باز کن_

با باز شدن در خونه به سمت در ورودی حرکت کردم با رسیدن به در ورودی طنز رو دیدم که صدای شادش بلند شد
!سلام خوبی؟_

.سلام_

:با صدایی که به سختی شنیده میشد لب زد

!عمه ات داخل خونه اس؟_

متعجب لب زد

آره_

داخل خونه شدم و به سمت سالن نشیمن حرکت کردم با دیدن زن دایی فاطمه و زن مسنی که کنارش نشسته بود برای

لحظه ای حس کردم نفسم بند اومد پس اون زن مادر من بود

!سلام پسر آرسین کی اومدی تو بیا بشین_

با شنیدن صدای زن دایی فاطمه اون زن هم به سمت برگشت و بهم خیره شد با دیدن صورت شکسته و غمگینش حس

کردم چیزی داخل قلبم تکون خورد فکر میکردم به یه زن خوشحال و آرایش کرده و جوون مثل نیایش روبرو میشم

اما انگار اشتباه فکر کرده بودم زن روبروم هیچ شباهتی به چیزی که فکر میکردم نداشت

!سلام_

با شنیدن صدای لرزون اون زن سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم چشمهایش پر از اشک شده بود و با دلتنگی و حسرت

بهم خیره شده بود بی اختیار پوزخندی زدم اون زن ما رو ترک کرده بود آگه دوستمون داشت نمیرفت

با صدای خشدار شده ای لب زدم

!تو فرشته ای؟_

آره_

نگاهی به زن دایی فاطمه انداختم که بدون حرف به ما خیره شده بود نفس عمیقی کشیدم و لب زدم

چرا برگشتی؟_

با ناراحتی بهم خیره شد و لب زد

من نمیخواستم برگردم آرسام مجبورم کرد_

بی اختیار پوزخندی زدم و گفتم

هه پس نمیخواستی با خواست خودت برگردی_

...پسرم من_

با عصبانیت داد زدم

به من نگو پسرم فهمیدی_

با شنیدن صدای دادم ساکت شد و با چشمهای پر از اشک بهم خیره شد اصلا دلم برایش نمیسوخت مگه اون دلش برای ما

سوخت وقتی داشت ما رو ترک میکرد

فقط یه سوال دارم تمام این سال ها منتظرت بودم که یه سوال ازت بپرسم چرا رفتی؟_

با شنیدن این حرفم چوونش لرزید اشک هاش روی صورتش جاری شدند با صدایی که داشت میلرزید لب زد

مجبور شدم_

چرا مجبور شدی_

نمیتونم حرفی بزنم_

با عصبانیت عریده زدم

باید به من بگی_

تا خواست حرفی بزنی صدای سحر دختر دیروزی اومد ک گفت

مامان چخبیره اینجا_

با بهت بهش خیره شدم یعنی این دختر دختر این زن بود سوزش اشک رو داخل چشمهام حس کردم حالا دلش برام

واضح بود چرا ما رو ترک کرده بود

با درد لب زدم

حالا دلش رو فهمیدم_

پسرم داری اشتباه میکنی_

بدون اینکه بزارم حرف دیگه ای بزنه از اون خونه زدم بیرون حالم خیلی خراب بود یعنی بخاطر یه مرد دیگه ما رو ترک کرده بود اون دختر دخترش بود تمام این سال ها که ما تو حسرت واقعی آغوش مادر بودیم اون داشته بچه های خودش رو بزرگ میکرده نمیزارم خوشبخت بشن

نمیزارم هیچکدومشون رنگ خوشی رو ببینن انتقام خودم و داداشم و میگیرم انتقام تمام این سال ها نمیزارم راحت زندگی کنه با عصبانیت به سمت خونه حرک کردم اول باید حساب آرمین رو

میرسیدم تا دیگه جرئت نکنه به دیدن اون زن بره که حتی براش مادری هم نکرده و بخاطر یه مرد دیگه ما رو ترک کرده بود

بعد از رفتن آرسین با نگرانی و دلشوره به فاطمه خیره شدم و لب زدم
اتفاقی براش نیفته کجا رفت با این حالش_

فاطمه با نگرانی لب زد

صبر کن زنگ بزنم به آرسام خیر بدم_

یکساعتی گذشته بود نه خبری از آرسام شده بود نه آرسین حتی آرمین هم گوشیش خاموش دیگه داشتم دیوونه میشدم
این پسر کجا رفته بود نکنه اتفاق بدی براش بیفته خدایا چیکار کردم من

کاش هیچوقت پام و داخل این خونه نمیذاشتم کاش هیچویت به اینجا نمیومدم شاید اینجوری اتفاقی برای پسرم نمیفتاد!
شاید من و هیچوقت نمیدید اینجوری بهتر بود با باز شدن سالن

سریع به عقب برگشتم با دیدن آرمین با عجله به سمتش رفتم و با نگرانی لب زدم
!پسرم کجاست?_

نگاهی بهم انداخت و با آرامش لب زد

!حالش خوبه نگران نباش_

با ناراحتی لب زدم

همش تقصیر منه کاش هیچوقت پام و اینجا نمیذاشتم شاید این اتفاق ها نمیفتاد_

انقدر خودت و سرزنش نکن تو تقصیری نداری اگه اون آرشام بیشراف جلوی هوس خودش و میگرفت این اتفاق ها _

نمیفتاد

با درد لب زدم

اون عاشق نیایش بود_

آرسام پوزخندی زد و گفت

جک نگو کدوم عشق اگه عشقی هست چرا آرشام سمت نیایش نمیره چرا ازش متنفره اینارو برای من توجیه کن تو_

اون شب من دیدم_

آرسام محکم لب زد

تو فقط هوس آرشام رو دیدی که با نیایش خوابید عشقت رو ندیدی چرا نموندی برای زندگیت بجنگی برای بچه هات _

!چرا مثل ترسو ها گذاشتی رفتی؟

!چاره ای نداشتم مجبور بودم برم_

!چرا مجبور شدی هان کی مجبورت کرد؟_

با گریه داد زدم

من دلم شکسته بود میفهمی غرورم شکسته بود از اول زندگیم سختی کشیده بود وقتی عاشق آرشام شدم حس کردم _

اونم دوستم داره اما اشتباه بود اون دوستم نداشت

صدام داشت میلرزید با گریه فقط داشتم داد میزدم که آرسام به سمتم اومد و خشن بغلم کرد و با صدای گرفته ای لب زد

آروم باش عزیز دلم آروم باش_

با صدایی که به زور در میومد نالیدم

خودخواه نامرد اونکه که بخاطر هوس و عشقت من و فدا کرد اون من و کشت تو چه میدونی این سال ها به من چی _

گذشت

باشه عزیزم هیس دیگه آروم باش تموم شد__

نمیدونم چیشد چشمام بسته شد و از حال رفتم

با شنیدن صدا هایی کنار گوشم چشمام و باز کردم که صدای آرسام به وضوح شنیده میشد که میگفت

خدا بهمون رحم کنه__

صدای فاطمه بلند شد

مطمئنی آرسین به اون دختره تجاوز کرده؟__

آره فاطمه همین الان آرشام زنگ زد گفت همه مدارک بر علیه آرسین حتی فیلم صحنه ی تجاوز هم هست دختره هم__

بیمارستان بستری تا به هوش نیاد آرسین تو زندان میمونه

با شنیدن حرف هاشون بهت زده و با درد چشمهام و باز کردم به سختی روی تخت نیم خیز شدم و با صدای لرزونی لب

زدم

پسرم کجاست چیشده؟__

با شنیدن صدام فاطمه و آرسام به سمت برگشتند فاطمه با نگرانی به سمت اومد و لب زد

خوبی؟__

بدون توجه به حرفش لب زدم

پسرم کجاست؟__

فاطمه دو دل نگاهی به آرسام انداخت که صدای آرسام بلند شد

نگران نباش حالش خوبه__

از روی تخت بلند شدم و لب زدم

من میخوام برم پیش پسرم__

صدای عصبی آرسام بلند شد

!تو حالت خوب نیست بهتره استراحت کنی_

!نمیشه میخوام برم پیش پسر_

فرشته آرسین حالش خوبه_

.خودم میرم اگه تو من و نمیبیری_

آرسام با صدای گرفته ای لب زد

آرشام هم اون جاست فرشته! آرام باش من از حال آرسین خودم بهت خیر میدم تو که نمیخواهی همه چیز بدتر از این _

!پشه؟

با شنیدن این حرف آرسام سر جام ایستادم و با بغض بهش خیره شدم راست میگفت نباید سر خود عمل میکردم اینجوری

برای همه دردمس درست میکردم اما نگران پسر بودم

همش تقصیر من بود شاید اگه من نمیومدم اینجا آرسین هم من و نمیدید و عصبانی نمیشد تا بره این کار و انجام بده قطره

اشکی روی گونه ام جاری شد که صدای تقریباً عصبی آرسام بلند شد

!گریه نکن فرشته_

:سرم و بلند کردم و به چشمهای عصبی و ناراحتش خیره شدم و لب زدم

.میشه بری پیش آرسین مواظب پسر باش تو رو خدا کمکش کن نزار اونجا بمونه_

باشه تو استراحت کن نمیخواد گریه کنی من خودم هواسم به آرسین هست_

ممنون داداش_

نگاه طولانی بهم انداخت و نفس عمیقی کشید با گفتن مواظب خودت باش اتاق و ترک کرد فاطمه هم دنبالش همراه شد

روی تخت نشستم و با درد داشتم به اتفاق هایی که افتاده بود فکر میکردم این اتفاق ها که میفتادن داشتن دیوونم میکردن

آرسام#

از عصبانیت دلم میخواست آرسین رو بگیرم و تا سر حد مرگ کتکش بزنم چقدر بچه بود بعد از اینکه فرشته رو دیده و فکر کرده فرشته عاشق یکی دیگه بوده و بخاطر اون رفته و حالا بچه هم داره رفته تا خرخره مشروب خورده تو اون مهمونی لعنتی و بعدش اون تجاوز حتی فکر بهش هم عصبانیم میکرد لعنتی دلم میخواست اول از همه آرشام رو بزنم انقدر بزنمش تا خون بالا بیاره بعدش اون نیایش عوضی رو که بخاطر هرزه بازیش زندگی همه رو خراب کرده بود مقصر تموم این اتفاقات آرشام و نیایش بودند به وقتش

آبروی جفتشون رو میبردم ولی فعلا باید ساکت میبودم تا وقتش برسه وقتی رسیدم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم نگاهم به آرشام و وکیلش افتاد که بیرون ایستاده بودند و مشغول حرف زدن بودند به سمتشون حرکت کردم وقتی بهشون رسیدم لب زدم سلام__

آرشام خسته جوابم و داد

با ناراحتی لب زدم

!خبری نشد؟__

آرشام کلافه لب زد

تا اون دختر به هوش نیاد خبری از آزادی نیست و بعدش معلوم نیست چی بشه چون آرسین به اون دختر تجاوز کرده__

از شدت عصبانیت و کلافگی محکم دستم و داخل موهام کشیدم حالا چی میشد اگه اون دختر به هوش میومد و رضایت

نمیداد چی این فکر ها داشت دیوونم میکرد با عصبانیت لب زدم

!میشه آرسین رو ببینم؟__

فعلا نمیزارن__

حالا به فرشته چی میگفتم

فرشته#

چند ساعتی میشد که از رفتن آرسام میگذشت و من از شدت استرس و دلشوره حالت تهوع بهم دست داده بود و چند بار

بالا آوردم

داخل سالن راه میرفتم که صدای عصبی فاطمه بلند شد

کشتی خودت و داری چیکار میکنی؟! _

نگرانم فاطمه اگه اتفاق بدی برای پسرم بیفته چی _

عزیزم تو اول آرام باش بشین نترس اتفاقی نمیفته آرشام هست آرسام هست عمو هست بهترین وکیل و گرفتن اتفاقی _

نمیفته پس نترس

شاید حق با فاطمه بود اما من نمیتونستم آرام بگیرم دلشوره امونم رو بریده بود همش منتظر بودم یکی از این در بیاد داخل و یه خبری بهم بده از آرسین با بیقراری به در سالن خیره شده بودم که با قرار گرفتن دستی رو بازوم نگاه درموندم

به فاطمه دوختم ک گفت

زود باش بشین تا به زور مجبورت نکردم _

روی مبل نشستم که فاطمه هم اومد و کنارم نشست و با صدای آرومی لب زد

چرا داری خودت و نابود میکنی؟! _

بهش زل زدم و با درد لب زدم

تقصیر من شد فاطمه _

تو تقصیری نداری _

کاش هیچوقت پام نمیذاشتم اینجا شاید این اتفاق برای پسرم نمیفتاد _

افرشته این اتفاقات تقصیر تو نیست انقدر خودت و سرزنش نکن _

با درد فقط بهش خیره شده بودم هر فاطمه میگفت من بازم خودم رو مقصر میدونستم چون بعد از اومدن من این اتفاقات

افتاد

چند ساعتی گذشته بود که منتظر اومدن آرسام نشسته بودیم اما خبری از آرسام نشد دیگه داشتم نگران میشدم از روی

مبل بلند شدم که صدای فاطمه بلند شد

کجا؟! _

میخوام برم دیدن پسرم_

فرشته وایسا جایی نرو الان آرسام میاد برای خودت در دسر درست نکن_

!نمیتونم صبر کنم فاطمه دیگه واقعا دارم دیوونه میشم درکم کن_

میدونم عزیزم اما تو که این همه صبر کردی یکم دیگه هم صبر کن_

خواستم اعتراض کنم که صدای باز شدن در سالن اومد نگاهم و به عقب چرخوندم که با دیدن آرسام حس کردم برای یه لحظه نفسم بند اومد از شدت استرس دلشوره داشتم بالا میاوردم آرسام با قدم های کوتاه داشت به سمتون میومد با دیدن صورت گرفته اش دلشوره ام بیشتر میشد اومد

:کنارم ایستاد نگاهی بهم انداخت نفس عمیقی کشید و گفت

!خوبی؟_

بدون توجه به سنوالی که پرسیده بود لب زدم

!آرسین چی شد؟_

:کلافه دستی داخل موهاش کشید و با صدایی که سعی میکرد اروم باشه لب زد

دختره هنوز بهوش نیومده دو تا راه بیشتر نداره یا قصاص یا با دختره ازدواج کنه_

با شنیدن این حرفش تنها کلمه ی قصاص تو گوشم زنگ خورد و دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد و سیاهی مطلق

با شنیدن صدا هایی کنار گوشم اروم چشمام و باز کردم آرسام و فاطمه کنار تخت ایستاده بودند گیج نگاهی به اطراف

!انداختم چرا من روی تخت خوابیده بودم الان

با یاد آوری حرف های آرسام اشک داخل چشمهام جمع شد و روی گونه هام جاری شد خدایا پس کی میخواد تموم بشه من

!دیگه طاقتش و ندارم

!فرشته گریه نکن_

با شنیدن صدای آرسام با چشمهای اشکی بهش زل زدم چجوری میتونستم جلوی اشکهام و بگیرم وقتی پسرم تو چند

:قدمی مرگ ایستاده بود با گریه لب زدم

تو رو خدا پسرم و نجات بدید_

!نترس فرشته اتفاقی برای آرسین نمیفته پس انقدر نگران نباش_

!اگه بهوش نیاد چی؟_

به هوش میاد دکترا گفتن الان چون تو شک عصبی بیهوش_

!دروغ که نمیگی؟_

نه دلیلی نداره بخوام دروغ بگم_

با شنیدن حرفش کمی ارومتر شده بودم اما هنوزم نگران آرسین بودم الان داشت چیکار میکرد چی میخورد پسرم

نمیتونست تو زندون بمونه همه ی اینا تقصیر من بود که الان پسرم داخل زندون بود

!فرشته استراحت کن_

باشه_

با بیرون رفتن آرسام و فرشته شروع کردم به گریه کردن خیلی برام سخت بود نمیتونستم حتی برم پسرم رو ببینم خدایا

!کاش خودت من و خلاص کنی

آرشام#

از شدت عصبانیت دلم میخواست یکی رو پیدا کنم و تا سر حد مرگ کتکش بزنم پسره ی احمق رفته مهمونی هر چی

مشروب دیده خورده مست کرده و به یه دختر بیکس و کار که تو یتیم خونه بزرگ شده تجاوز کرده حالا هم که دختره

بیهوش بود تا به هوش اومدنش باید تو بازداشتگاه میموند

!بابا؟_

:با شنیدن صدای ارمین به سمتش برگشتم نگاهم و به چشمهایش که شبیه چشمهای مادرش فرشته بود دوختم که لب زد

!داداش چی شد؟_

فعلا باید همونجا بمونه تا بهوش اومدن دختره_

!من میتونم ببینمش؟_

فعلا نه_

همراه ارمین برگشتیم خونه فعلا کاری از دستمون برنمیومد تا بهوش اومدن اون دختره معلوم نبوده تو اون مهمونی چه گهی میخورده این پسر آرسین اصلا اهل مشروب خوردن نبود اونم اون همه که بعدش نفهمه داره چیکار میکنه کلافه دستی داخل موهام کشیدم و با عصبانیت از روی مبل بلند شدم

!بابا؟_

:با شنیدن صدای آرمین به سمتش برگشتم و با صدای خشدار شده از عصبانیت لب زد

!بله؟_

...مامان فرشته اگه_

با دیدن نگاه تیز و پر از خشم حرفش و خورد و ساکت شد با صدای آرومی لب زد

بیخشید_

بدون اینکه به حرفش توجهی کنم با عصبانیت به سمت اتاقم حرکت کردم هنوزم بعد گذشت تمام این سال ها نتونستم فرشته رو فراموش کنم دلیل رفتنش رو نمیدونستم اما مثل اینکه به نیایش گفته بود عاشق یکی دیگه است داره میره با عشقش زندگی میکنه

از شدت خشم دستام و مشت کردم چجوری تونست من و بچه ها رو ترک کنه حالا من به کنار بچه هاش رو چجوری !تونست بیخیال بشه

مطمئنم یه روز پیداش میگردم اون روز بود که زندگیش رو جهنم واقعی میکردم

فرشته#

نگاهم و به آرمین دوختم که ناراحت به زمین خیره شده بود با صدای گرفته ای لب زد

!.تقصیر من شد نباید بهش حرفی میزدم_

:لبخند تلخی زد و گفتم

تو تقصیری نداری پسرم مقصر اصلی منم_

مامان_

!دختره بهوش اومد_

با شنیدن صدای ارسام سریع بلند شدم و به عقب برگشتم و لب زدم

!چی؟_

دختره بهوش اومده دارم میرم بیمارستان_

:از شدت خوشحالی اشک داخل چشمهام جمع شد زیر لب زمزمه کردم

خدا روشکر_

چند روز از بهوش اومدن اون دختر گذشته بود تو این چند روز اتفاق های زیادی افتاد وقتی دختره بهوش اومد معلوم شد

هیچ خانواده ای نداره و بیگس و کار رضایت داد آرسین هم طبق قانون اون دختر رو عقد کرد و آزاد شد

از آزادیش خوشحال بودم اما برای اون دختر هم ناراحت بودم بهش تجاوز شده

بود و حالا مجبور شده بود با کسی که بهش تجاوز کرده ازدواج کنه قطعاً براش خیلی سخت بود کاش هیچوقت پام و داخل

این خونه نمیداشتم با اومدنم زندگی چند نفر رو خراب کرده بودم

!فرشته؟_

:با شنیدن صدای فرشته از فکر اومدم بیرون نگاهم و بهش دوختم و لب زدم

!جانم؟_

!چرا اینجا نشستی؟_

:لبخندی زدم و گفتم

هوا خوب بود اومدم یکم هوا بخورم_

:فاطمه هم لبخندی زد و کنارم نشست و گفت

!داشتی به چی فکر میکردی؟_

به اینکه اگه نمیومدم اینجا این اتفاقات نمیفتاد_

!تو مقصر نیستی فرشته انقدر خودت و سرزنش نکن_

لبخند تلخی در جوابش زدم اون هر چی بگه من بازم میدونستم مقصر تموم این اتفاقات خود منم پس جای هیچ حرفی
نمیمونه

داخل اتاق نشسته بودم فاطمه و ارسام رفته بودند بیرون بچه ها هم همراهشون رفته بود من تنها مونده بودم از نشستن
داخل اتاق خسته شده بودم

به سمت بیرون حرکت کردم داخل سالن روی میبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم که صدای باز شدن در سالن اومد
متعجب از زود اومدن ارسام اینا بلند شدم و در حالی که به عقب برمینگشتم لب زدم
چرا انقدر زود اومدید_

اما با دیدن کسی که روبروم بود نفسم رفت شکه سرجام ایستاده بود و بهش خیره شده بودم
مثل تمام این سال ها هیچ تغییری نکرده بود هنوز هم صورتش جذاب بود اصلا پیر نشده بود

آرشام پوزخندی زد و گفت:

فکر نمیکردم دوباره ببینمت! چجوری جرنت کردی دوباره بیای و زندگی پسرای من و بهم بریزی فکر نکردی اگه من_
!بفهمم زندگیت رو جهنم میکنم؟

با صدای گرفته ای لب زدم

اونا پسرای من هم هستن! من هیچوقت نمیخواستم برگردم آرسام من و بزور آورد_

سکوت کرد و بهم خیره شد نمیدونم چرا بعد از دیدن خیانتش و رابطه اش با نیایش هیچوقت ازش متنفر نشدم فقط
دلشکسته شدم چرا هنوز هم عاشقش بودم! چرا انقدر دوستش داشتم در حالی که میدونستم آرشام هیچ علاقه ای به من
نداره بی اراده قطره اشک سردی روی گونه ام جاری شد

با عصبانیت به سمت اومد که به قدمی به عقب رفتم اما اون زود خودش و بهم رسوند و سیلی محکمی حواله کرد ک حس کردم صورتم بیحس شد تا خواستم از شک سیلیش در پیام سیلی دوم هم روی صورتم فرود اومد و چون توقع اینکارو نداشتم پرت شدم روی زمین

دستم و روی گونه ی پاره شده ام گذاشتم و با صدای گرفته ای لب زدم
!هنوزم مثل گذشته بیرحمی_

با شنیدن این حرفم شروع کرد به قهقهه زدن جوروی بلند بلند میخندید که انگار دیوونه شده بود کم کم عصبانی شد چشم هاش پر از خشم و نفرت شد و داد زد
!بهم خیانت کردی! بچه هات رو ترک کردی چرا بخاطر کی هان?_

با شنیدن کلمه ی خیانت مثل دیوونه ها شروع کردم به هیستریک خندیدن انقدر خندیدم که از اشک از چشمم در اومد ساکت شدم بعد از چند دقیقه بیصدا بهش خیره شدم و شروع کردم به گریه کردن با گریه لب زدم
!من خیانت کردم?_

آرشام ساکت فقط بهم خیره شده بود ساکت بودنش داشت بیشتر حال رو خراب میکرد همیشه فکر میکردم بدشانس و بدبختم ولی نه دیگه انقدر
!چرا رفتی?_

با شنیدن حرفش سرم و بلند کردم و با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم و لب زدم
فکر میکنی چرا رفتم؟! چون عاشق یکی دیگه بودم؟! با خودت فکر نکردی من تمام مدتی که خونه ی تو بودم هیچکس _
!رو ندیدم یا حتی من هر جا میرفتم تو همراهم بودی پس چجوری وقت کردم عاشق یکی دیگه بشم و بهت خیانت کنم؟

آرشام فقط ساکت بهم خیره شده بود انگار توانی برای حرف زدن نداشت! فقط داشت حرف هام رو هضم میکرد پوزخندی
:بهش زدم که صدای خشدارش بلند شد
!پس چرا بچه هات رو ترک کردی و رفتی?_

:با یاد اوری اون شب باز هم اشک داخل چشمم جمع شد با چونه ی لرزون بهش خیره شدم و لب زدم
!بهم خیانت کردی_

:با شنیدن این حرف اول خشک شده بهم خیره شد و بعدش شروع کرد به قهقهه زدن وقتی آروم شد بهم خیره شد و لب زد
!دست پیش گرفتی پس نیفتی?_

!خودم دیدم_

:پوزخندی زد و گفت

!کجا دیدی با کی?_

:با درد چشمم و باز و بسته کردم و لب زدم

اون شب داخل اتاق خوابمون که باهات خوابیدی من هم بودم! لذتت رو دیدم عشق تو چشمت رو نسبت بهش دیدم اگه _
...خیانت نبود پس چی بود؟! تو متاهل بودی چجوری تونستی تو تختی که من میخوابیدم اون و ببری و

نتونستم ادامه بدم با گریه بهش خیره شدم انگار تازه فهمیده بود من اون شب اونجا بودم و همه چیز و دیده بودم لبخند
:تلخی میون گریه روی لبهام نقش بست که صدای خشدارش بلند شد

!دلیل قانع کننده ای نیست_

:پوزخندی زدم و گفتم

!از اینجا برو دیگه نمیخوام ببینمت هیچوقت_

ابرویی بالا انداخت و بهم خیره شد

:قدم هاش و به سمت برداشت وقتی بهم رسید تو دو قدمیم روبروم ایستاد و با صدای بم و خشدار شده اش لب زد
!تو هنوز زن منی_

:با عصبانیت لب زدم

زن تو نیایش که هنوزم پیشت نه من من همسر دومت بودم تا وقتی ک بهم نیاز داشتی تا وقتی که انتقام نیایش رو از _

من میگرفتی و روحت و ارضا میکردی تا وقتی که از من وارث پسر میخواستی جسمت رو ارضا میکردی من صرفاً برای

!تو یک وسیله بودم

:پوزخندی زد و گفت

!تو هنوز زن منی اسمت داخل شناسنامه ی منه _

طلاق میگیرم _

:با شنیدن این حرفم چشماش از عصبانیت قرمز شد و به سمتم هجوم آورد بازوم رو داخل دستهایش گرفت و با خشم غرید

!دهنت و ببند تا خودم نیستمش _

.میخوای چیکار کنی من و کتک بزنی نه اینکه تا حالا نزدی بزنی من ترسی ندارم ازت _

!تو هنوز زن منی میتونم ازت شکایت کنم که این همه سال من و بچه هات رو ترک کردی _

:با عصبانیت لب زدم

!اون وقت منم میگم جلوی چشمهام با خواهرم خوابیدی _

:پوزخندی زد و گفت

اگه تونستی ثابت کنی _

با شنیدن این حرفش وا رفتم اما خودم و نباختم همچنان به چشمهای سرد و یخ زده اش و اون پوزخند مضحک روی

لبهایش خیره شده بودم

:تا خواستم لب باز کنم حرفی بزدم صدای باز شدن در سالن اومد و صدای دخترم داخل سالن پیچید

!مامان کجایی؟ _

با ترس به آرشام نگاه کردم که بهت زده به سحر خیره شده بود گند زده شد به همه چیز خدا کنه آرشام ساکت باشه و

جلوی سحر حرفی نزنه سحر هنوز آمادگی شنیدن این حرف رو نداشت

:صدای فاطمه بلند شد

.... فرشته اینجایی که این دخترت همرو دیوونه کرد برگردیم مامانم تنهاست بعدش هم ک_

!با دیدن آرشام حرف تو دهنش ماسید و شکه به آرشام خیره شده بود انگار توقع دیدن آرشام رو نداشت من هم نداشتم

:پلاخره فاطمه به خودش اومد و رو کرد به سحر و طنز گفت

برید تو اتاقتون زود_

چشم_

با رفتن سحر و طنز

:صدای آرشام بلند شد

!!!اون دختر_

حرفش و قطع کردم و لب زدم

دختر تو نیست_

:با عصبانیت فریاد زد

!خفه شو دهنه و ببند_

:با ترس به آرشام خیره شده بودم که از عصبانیت داشت نفس نفس میزد صدای نگران فاطمه بلند شد

!آرشام تو رو خدا آروم باش_

:آرشام با شنیدن این حرف فاطمه پوزخندی زد و گفت

!تو هم خبر داشتی؟_

:فاطمه ساکت شد آرشام به سمت برگشت و گفت

!حسابت و میرسم فرشته بد حسابت و میرسم_

:بدون اینکه منتظر بمونه من حرفی بزنم با عصبانیت رفت بیرون با ترس به فاطمه نگاه کردم و لب زدم
!ما باید بریم_

!کجا؟_

!نمیدونم ولی باید بریم_

!فرشته کار احمقانه نکن آرشام نمیتونه هیچ غلطی بکنه آرسام نمیزاره_

.اما عصبانی بود اون به همین راحتی از من نمیگذره بچه هام و ازم میگیره من باید برم_

!کجا بری؟_

:با شنیدن صدای آرسام سرم و بلند کردم و با گریه بهش خیره شدم که نگران لب زد

!چپشده چرا داری گریه میکنی؟_

:با شنیدن این حرفش اشکام با سرعت بیشتری روی گونه هام جاری شدند که صدای فاطمه بلند شد

آرشام اینجا بود_

!چی؟_

همه چیز و فهمید خیلی عصبانی بود یکم داد و بیداد کرد و رفت فرشته هم میترسه بچه هاش رو ازش بگیره میگه_

.میرم

:آرسام نفس عمیقی کشید سعی کرد آرام باشه به سمتم برگشت و گفت

.نترس اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه_

میدونی آرشام هر کاری رو بگه انجام میده میدونی از من انتقام میگیره انتقام تموم این سال هارو بچه هام رو ازم_

.میگیره تو رو خدا بزارید من برم

آرشام#

از عصبانیت دستام و مشت کرده بودم تا کاری نکنم به کسی آسیبی برسه خون داشت خونم و میخورد فرشته این همه سال بخاطر اون شب من و ترک کرد شبی که من و نیایش با درد چشمام و بستم اون شب نیایش بهم قرص محرک جنسی داده بود تا بهش نزدیک بشم که نقشه اش هم گرفت و زندگیم رو خراب کرد

فرشته حامله بوده من یه دختر داشتم خدایا داشتم دیوونه میشدم دلم میخواست برم خونه انقدر نیایش رو کتک بزنم تا خون بالا بیاره هرزه بخاطر هوس خودش زندگیم و برای بار دوم خراب کرد زن و بچه هام رو ازم گرفت

نمیزاشتم فرشته بره باید دوباره میومد خونه ی خودم اون هنوزم زن من بود هنوزم اسمش داخل شناسنامه ی من بود
نمیزاشتم دوباره از دستش بدم دوباره زندگیم و درست میکردم اون مال من بود

پاپا!_

با شنیدن صدای آرمین به سمتش برگشتم اگه اون امروز با آرسین سر فرشته دعوا نمیکردن و از حرفاشون نمیفهمیدم
فرشته برگشته شاید هیچوقت نمیفهمیدم بچه دارم که هیچوقت ندیدمش

با صدای خشناری لب زدم

بله!_

با ترس لب زد

ماماتم_

پوزخند تلخی زدم و گفتم

نترس مامانت زنده اس نکشتمش_

ساکت شد و پر از حرف بهم خیره شد

با صدای خشنار و گرفته ای لب زدم

تو میدونستی یه خواهر داری!_

من با دایی مامان رو دیدیم داشت کفش مردم رو واکس میزد دایی شناختش بعدش رفتیم خونش اونجا فهمیدم یه داداش_

و خواهر دو قلو دارم

!چی دو قلو؟_

آره سحر و سامان_

... با شنیدن این حرف حس کردم دنیا دور سرم چرخید من دوتا بچه داشتم یه دختر یه پسر که

لعنت بهت نیایش زندگیم رو خراب کردی

زن و بچه هام رو ازم گرفتی زندگی پسر هام داغون کردی نمیزارم همینجوری بمونه بدبختت میکنم نیایش انتقام تمام این

سال هایی که گذشت رو ازت میگیرم اونم به بدترین شکل ممکن

!بابا خوبی؟_

:با شنیدن صدای آرمین سرم و بلند کردم و به چشمهای نگرانش خیره شدم و لب زدم

!خویم پسر_

!مطمئنی؟_

آره_

:تا خواست حرف دیگه ای بزنه صدای پر از عشوه ی نیایش اومد

!آرشام عزیزم اینجایی؟_

با شنیدن صدایش دستام از عصبانیت مشت شد میخواستم بزنم تو دهنش تا دیگه اسم من و به اون دهن نجسش نیاره با

:صدای خشدارای لب زدم

!کارت و بگو نیایش؟_

:پشت چشمی نازک کرد و با صدای پر از عشوه ای که حاله و بهم میزد گفت

!امشب مهمونی میای کلی بهمون خوش میگذره؟_

:با خشم لب زدم

!چی داری میگی تو هان؟_

وا چرا عصبی هستی!؟_

با عصبانیت تو چشمه‌هاش خیره شدم و لب زدم

!بهره دهنده و ببندی و حرفی نزنمی فهمیدی تو این وضعیت به فکر مهمونی و پارتی رفتنی واقعا؟_

با شنیدن حرف هام چشمه‌هاش گرد بدون توجه بهش یا اینکه منتظر جوابش باشم به سمت اتاقم حرکت کردم تا یه دوش آب

گرم بگیرم انقدر عصبانی بودم که هیچ چیزی آرامم نمیکرد

!آرشام؟_

با شنیدن صدای نیایش نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عصبانیت رو کنترل کنم با صدای گرفته ای سرد لب زدم

!بله؟_

!میخواهی آرامت کنم؟_

میدونستم منظورش از آرام کردن رابطه داشتن دیگه حالم داشت ازش بهم میخورد فقط میخواستم یه جوری عصبانیت رو

سرخ خالی کنم با صدایی که به وضوح از عصبانیت و خشم میلرزید داد زدم

!خفه شو_

به سمتش برگشتم رنگ از صورتش پرید فکرش و نمیکرد اینجوری باهاش حرف بزنم اما من انقدر عصبانی بودم که فقط

!میخواستم یه جوری خودم و خالی کنم

بهش نزدیک شدم با عصبانیت فکش و داخل دستم گرفتم و محکم فشار دادم که از درد چشمه‌هاش بسته شدو آخی گفت

بدون توجه در گوشش با عصبانیت غریدم

!کافیه یکبار دیگه بیای با اراجیف اعصابم و خراب کنی میفرستم همون جهنم دره ای که بودی فهمیدی؟_

با ترس لب زد

آره_

فکش و ول کردم و محکم پرتش کردم روی زمین پوزخندی زدم و گفتم

گمشو_

سریع حرکت کرد و رفت با رفتنش نفس راحتی کشیدیم با چیز هایی که فرشته گفته بود انگار زخم قدیمیم سر باز کرده بود
هر وقت نیایش رو میدیدم دلم میخواست خفش کنم اون و باعث و بانی این اتفاقات میدونستم به این راحتی ازش نمیگذشتم
باید تقاص پس میداد

فرشته#

!فرشته بسه دیگه گریه نکن_

:با گریه لب زدم

نمیتونم من از آرشام میترسم_

:امیرسام به سمتم اومد بازوم رو داخل دستهایش گرفت و با آرامش لب زد

!به من اعتماد داری؟_

آره_

!پس گریه نکن من نمیزارم آرشام بچه ها رو ازت بگیره باشه؟_

!قول میدی؟_

آره قول میدم_

محکم بغلش کردم و لب زدم

ممنونم داداش_

!فرشته؟_

جانم_

!آرشام و دوست داری هنوز؟_

با شنیدن سنوالش گریم بند اومد متعجب لب زدم

!چرا داری این و میپرسی؟_

!تو جواب من و بده فقط راستش و بگو؟_

من واقعا آرشام رو دوست داشتم اما ازش دلشکسته بودم یاد تموم اتفاق هایی که میفتادم باعث میشد قلبم بدرد بیاد اما دوستش داشتم هنوزم مثل قبل عاشقش بودم به خودم که نمیتونستم دروغ بگم

با صدای گرفته ای لب زدم

آره_

آرسام نگاه پر از حرفی بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون فاطمه به سمت اومد و گفت:
انقدر ناراحتی نکن آرسام نمیزاره بچه هات رو ازت بگیرن_

:با بغض لب زدم

!اما آرشام بچه هام رو از من میگیره مطمئنم_

!تا وقتی آرسام کنارته آرشام نمیتونه کاری بکنه آرسام نمیزاره مطمئن باش_

اهی کشیدم و با ناراحتی بهش خیره شدم و لب زدم

معذرت میخوام فاطمه تو رو هم با این وضعیت خیلی اذیت کردیم به جای اینکه آرامش داشته باشی همش داری اذیت_
!میشی

!این چه حرفیه فرشته چه اذیتی دیگه نبینم از این حرف ها بزنی_

:لبخند تلخی زدم و گفتم

!باشه_

چند روز گذشته بود و خبری از آرشام نشده بود بشدت ترس داشتم نمیخواستم از بچه هام جدا بشم اما میدونستم آرشام هر کاری میکنه تا بچه هام رو از من بگیره تحمل جدایی از بچه هام

رو نداشتم باید میرفتم از این خونه اما آرسام نمیذاشت حتی تکون بخورم یا قدمی بردارم گیج و سردرگم بودم نمیدونستم باید چیکار کنم انگار قرار نبود من هیچ وقت طعم خوشبختی رو بچشم

کجایی بیا بیرون_

با شنیدن صدای فریاد آرسین از روی تخت بلند شدم و به سمت بیرون حرکت کردم راه پله ها رو با استرس پایین رفتم نگاهم به آرسین افتاد که داشت وسط سالن فریاد میزد و آرسام سعی میکرد آرومش کنه

با اومدن من به این خونه انگار تعادل همه چیز به هم خورده بود هم این خونه و هم بچه ها هیچ چیز درست نبود آهی کشیدم و با صدای گرفته ای لب زدم
!من انجام_

با شنیدن صدام همه ساکت شدند

آرسین به سمت برگشت و داد زد

!چرا برگشتی هان توی هرزه چرا برگشتی خوب میرفتی همون جهنمی که بودی چرا باز برگشتی هان?_

با شنیدن حرف هاش با درد چشمام و بستم داشت میگفت هرزه به مادرش تا کی باید تحمل میکردم این حرف ها رو شنیدن این حرف ها خیلی برام سخت بود خیلی قلبم بیشتر از قبل داشت شکسته میشد خدایا پس کی تمومش میکنی من دیگه!
!تحملش رو ندارم

...چرا ساکتی چرا حرف نمیزنی جن_

با صدای سیلی که سالن رو پر کرد آرسین نتوانست حرفش رو کامل کنه صدای عریده ی آرسام بلند شد

خفه شو مرتیکه ی بی غیرت نشستی به مادرت فحش میدی بجای اینکه بری به اون پدر بیناموست که با خواهر زنش _

!خوابیده اونم جلوی زن حاملش فحش بدی اومدی به مادرت فحش میدی آره؟

صدای بهت زده اش بلند شد

!چی؟_

فکر کنم واضح حرف زدم_

آرسین با عصبانیت عریده زد

!چی گفتی؟_

ارسام پوزخندی زد و گفت

برو از اون بابای بیناموست بپرس_

آرسین فقط بهت زده شکه عصبانی به ارسام خیره شده بود با صدای گرفته ای لب زد

!داری دروغ میگی_

با شنیدن این حرف صورت ارسام از عصبانیت قرمز شد و از عصبانیت عریده کشید

خفه شو گمشو از خونه ی من بیرون_

با درد چشمام و بستم که آرسین به سمت اومد و گفت

!هنوز تموم نشده باید بهم جواب بدید_

با رفتن آرسین روی پله ها نشستم و درمونده به ارسام خیره شدم که به سمت اومد و گفت

ناراحت نباش درست میشه همه ی این حرفایی که زد حرف های خودش نبود حرف هایی بودند که نیایش همیشه میزنه_

با درد نالیدم

خیلی درد داره بچه ی خودت پسر خودت بهت بگه هرزه بگه رفتی دنبال هرزگی این همه سال کاش هیچوقت بدون بچه_

!هام نمیرفتم اما من نمیتونستم خوشبختشون کنم من تو خیابون سحر و سامان و به سختی بزرگ کردم

!نمیخواه بهش فکر کنی_

هر ثانیه جلو چشمامه_

فرشته به من نگاه کن!؟_

سرم و بلند کردم و به چشمهای خیره شدم که گفت

من همه چیز رو درست میکنم بهم اعتماد کن_

میون اون همه درد لبخندی روی لبهام نشست و لب زدم

!ممنون که هستی داداش_

لبخندی زد و گفت

وظیفه خواهری حالا بلند شو بریم پایین یه چیزی بخور_

با صدای گرفته ای لب زدم

!ممنون میل ندارم_

دستم و گرفت و گفت

!یعنی چی میل ندارم پاشو بریم_

.و من و همراه خودش برد به سمت آشپزخونه

با استرس به آرشام خیره شده بودم

ارسام فاطمه من و آرشام نشسته بودیم داخل سالن امروز آرشام گفته بود کار مهمی داره و حتما همه باید باشیم بهش

.خیره شده بودم تا زودتر حرفش رو بزنه اما اون هنوز ساکت و صامت نشسته بود

بلاخره صدای ارسام سکوت سالن رو شکست

!خوب منتظریم آرشام چیکار داشتی؟_

:آرشام تک سرفه ای کرد و لب زد

!من کاری با فرشته ندارم میتونه هر جایی خواست زندگی کنه زندگی اون به من هیچ ربطی نداره_

سکوت کرد قلبم داشت تند تند میزد

از شدت دلشوره حالت تهوع بهم دست داده بود به زور جلوی خودم و گرفته بودم بلاخره بعد از چند دقیقه آرشام ادامه

داد:

اما بچه هام رو میخوام سامان و سحر_

با شنیدن این حرف دیگه نتونستم طاقت بیارم سریع از روی میز بلند شدم و به سمت دسشویی دویدم! انقدر عرق زدم ک
حس کردم دیگه جونی تو تنم نمونه صدای نگران ارسام و فاطمه

از پشت در دسشویی میومد اما انقدر بیحال بودم که نمیتونستم جوابشون رو بدم بالاخره بعد از چند دقیقه طولانی که
گذشت در و باز کردم که ارسام بازوم و گرفت و گفت

!خوبی چیشده؟_

با صدای لرزونی بیحال لب زدم

من خوبم_

یعنی چی خوبی رنگ پریده باشو بریم بالا تو بخواب یکم استراحت کن_

...نه آرشام اون_

!فرشته لجبازی نکن_

!تو رو خدا_

کلافه دستی داخل موهاش کشید و کمک کرد بریم داخل سالن نگاهم و به آرشام دوختم که جدی و با چشمهای سرد و بی

روحش بهم خیره شده بود با صدای گرفته ای لب زدم

من بچه هام رو نمیدم بهت_

!میدی_

با صدای بلندی فریاد زدم

!من بچه هام رو بهت نمیدم این و آویزه ی گوشت کن آرشام_

پوزخندی زد و خواست حرفی بزنه که صدای عصبانی آرسام بلند شد

!آرشام بسه_

آرشام نگاهش و به آرسام دوخت و لب زد

حتی قانون هم بچه هام رو به من میده_

با گریه فریاد زدم

!تو هیچ حقی نسبت به بچه های من نداری فهمیدی؟_

پوزخندی زد و گفت

!کی گفته؟_

من میگم_

من باباشونم تو این همه سال بچه هام رو از من مخفی کردی بدون اینکه حتی خودم خبر داشته باشم بچه ای دارم من_

نمیزارم بچه هام بخاطر تو سختی بکشند بچه هام رو ازت میگیرم مطمئن باش شده حتی به زور

خفه شو صدات و ببر چجوری میتونی انقدر راحت حرف بزنی یادت نرفته اون شب وقتی بچه هان تو شکم من بودند و_

!حتی خودم هم نمیدونستم حاملم شاهد خیانت تو خواهرم شدم یادت رفته؟

وقتی سکوتش رو دیدم پوزخندی زدم و گفتم

!چیه یادت رفته؟_

خونسرد لب زد

!مدرکی داری؟_

بهت زده بهش خیره شدم این چی داشت میگفت مدرک؟!وقتی خودم با چشمهای خودم دیده بودم مدرک میخواست چیکار

!چجوری میتونست انقدر راحت حرف بزنه و از من مدرک بخواد

خیلی کتافطی_

بینفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت

تا فردا فرصت دارید بچه هام رو بهم بدی وگرنه از راه قانونی وارد میشم_

:با غیض لب زدم

!هیچ غلطی نمیتونی بکنی_

!میبینم میتونم یا نه_

داشت من و تهدید میکرد میدونستم هر کاری بخواد میتونه خیلی راحت انجامش بده با گریه و التماس به آرسام خیره شدم

:که انگار فهمید به سمت آرشام رفت و گفت

بریم بیرون حرف بزنیم_

با رفتن آرشام و آرسام بغضم با صدای بدی ترکیب چجوری میتونستم باز هم بچه هام رو از دست بدم باز هم ضعیف شده

!بودم درست مثل گذشته حالم از این فرشته بهم میخورد

آرشام#

با خونسردی به آرسام خیره شدم

:که با عصبانیت لب زد

!از جون خواهر من باز چی میخوای؟_

بچه هام و میخوام_

آرشام دست از سر فرشته و بچه هاش بردار اون بچه ها تو رو نه میشناسن نه میخوانت دست از سرشون بردار_

:با خونسردی تمام لب زدم

.من کاری با خواهر تو ندارم_

!من بچه هام رو میخوام فقط همین اگه هم خواهرت بچه هام رو نده مجبور میشم از راه قانونی وارد بشم

:پوزخندی زد و گفت

!اون وقت برای خیانتی که کردی چه توجیهی داری اونم با خواهر زنت میدونی مجازاتش چیه که؟_

مثل خودش پوزخندی تحویلش دادم و لب زدم

!مدرکی داری؟_

مطمئن باش برای خواهرم شده از زیر سنگ مدرک جور میکنم و تو یکی رو بد بدبخت میکنم دست از سر خواهر من _

!بردار

بچه هام و میگیرم مطمئن باش هر کاری از دستت برمیاد انجام بده فقط تا فردا فرصت دارید بچه هام رو بدید وگرنه از _

!راه قانونی وارد عمل میشم

بدون اینکه منتظر جواب دیگه ای از سمت آرسام بمونم حرکت کردم به سمت بیرون میدونستم اینجوری هم فرشته و هم

بچه هارو دوباره بدست میارم فرشته بدون بچه هاش نمیتونه طاقت بیاره

پوزخندی روی لبهام نشست کم کم همه چیز رو درست میکردم اول فرشته و بچه هام برمیگشتن پیش خودم بعدش هم

حساب اون نیایش احمق رو میرسیدم که به خودش جرئت داده بود من و بازی بده

جوری زندگیش رو جهنم میکردم که خودش فرار کنه عوضی با چه نقشه ای هم تموم خانواده ام رو از هم پاشید همش

تقصیر عمو بود که این مار حيله گر رو آورده بود ایران دوباره تا برای بار دوم زندگیم رو خراب کنه که کرد

یک روز گذشته بود بهش یک روز فرصت دادم امروز اومده بودم تا جوابم رو بگیرم خیلی خونسرد نشسته بودم که

صدای آرسام بلند شد

!اینجا چیکار داری؟_

:پوزخندی زدم و گفتم

اومدم دنبال بچه هام_

!بچه هات مگه اینجا؟_

:ابرویی بالا انداختم و بهشدخیره شدم با فکری که به سرم زد سریع بلند شدم و داد زدم

!فرشته کجاست؟_

با خونسردی لب زد

!نیست رفت_

با خشم لب زدم

اصلا کار خوبی نکردی میفهمی! خیلی براتون بد میشه خیلی_

بدون اینکه منتظرش بمونم از خونه خارج شدم گوشیم رو برداشتم و به مصطفی زنگ زدم بعد از اینکه چند تا بوق خورد

جواب داد

!بله آقا؟_

!اون خانوم و بچه هاش رو کجا بردند؟_

!یه خونه ویلایی نزدیک خونه ی قبلی شما_

!آدرس رو برام بفرست_

چشم آقا_

!فکر کردی به همین راحتی میتونی از دست من فرار کنی فرشته خانوم

یکبار گولت رو خوردم و برای این همه سال از دیدن بچه هام محروم شدم نمیزارم باز هم کار چند سال قبلت رو انجام بدی

!و تکرار کنی تلافی اینکارو بد سرت در میارم

از دست آرشام فرار کرده بودیم ارسام من و بچه هام رو آورده بود به یه خونه ویلایی یکی از دوستاش که خالی بود گفت

!میتونیم همینجا بمونیم فعلا تا یه جای بهتر برامون پیدا کنه برای زندگی

انگار اون هم فهمیده بود در افتادن با آرشام آخر و عاقبت نداره و آرشام هر جور شده بچه هام رو از من میگیره برای

!همین فرار از آرشام بهترین راه بود

!مامان؟_

با شنیدن صدای سحر به سمتش برگشتم و لب زدم

جانم؟_

چرا اومدیم اینجا؟_

چی باید میگفتم میگفتم از بابات فرار کردیم چون میخواد شماهارو از من بگیره

چون دایی میخواد یه خونه برامون بخره دید راحت نیستیم گفت فعلا بیایم اینجا_

سامان با لبخند گفت

مامان؟_

جانم پسر_

دایی چقدر مهربونه خیلی بهمون کمک کرد_

لبخندی زد و تا خواستم لب باز کنم جوابش و بدم صدای بوق خوردن زنگ در اومد متعجب از اینکه بجز آرسام که کلید

داره کسی با ما کاری نداره به سمت آیفون رفتم و جواب دادم

بله بفرمائید؟_

فرشته خانوم؟_

متعجب از صدای مرد غریبه لب زد

بله بفرمائید؟_

آقا آرسام یه بسته برای شما فرستاده میشه بیاید بگیرید؟_

بله الان میام_

چادرم رو پوشیدم که صدای سامان بلند شد

کی بود مامان؟_

از طرف آرسام اومده برم ببینم چی شده_

در و باز کردم با دیدن شخص روبروم بهت زده بهش خیره شده بودم که پوزخندی زد و گفت

!چیه فکر کردی من انقدر احمقم که برای بار دوم بهت اعتماد کنم؟_

شکه لب زدم

آرشام تو اینجا!؟_

در و هل داد و اومد داخل با صدای خشداری لب زد

!من چی فکر نمیکردی پیدات کنم آره؟_

با ترس لب زدم

!چی میخوای از من؟_

!بچه هام رو میخوام_

با گریه لب زدم

آرشام تو رو خدا من بدون بچه هام میمیرم تو رو خدا از اینجا برو دست از سرمون بردار_

!باشه بچه هام رو بر میدارم میرم_

تا خواست به سمت خونه بره دستش و گرفتم و نالیدم

!تو رو خدا_

:ایستاد به سمت برگشت و گفت

!یه راه حل دیگه هم دارم_

با بغض لب زدم

!چه راه حلی؟_

:نگاه خیره ای بهم انداخت و گفت

!خودت هم با بچه ها میای یه خونه جدا میگیرم براتون یه مدت اونجا زندگی میکنید با خودم_

نه همیشه_

اوک پس بچه ها رو با خودم میبرم_

تا خواست حرکت کنه لب زدم

باشه قبوله! اما به یه شرط_

نگاهش و بهم دوخت و لب زد

!چه شرطی؟_

نمیخوام با نیایش رو دررو بشم یا بیام داخل خونه ای که اونو و دوم اینکه بچه هام رو میخوام باهام زندگی کنن آرسین_

و آرمین

:ابروی باله انداخت و گفت

باشه_

برو وسایلتون رو جمع کن بریم_

:با صدای گرفته ای لب زدم

!باید به آرسام خبر بدم اول نگران میشه_

.نمیخواد خودم خبر میدم بهش تو برو وسایل خودت و بچه ها رو جمع کن بریم_

:به سمت داخل خونه رفتم که صدای سامان بلند شد

!چیشده مامان اون آقا کی بود؟_

!سرم و بلند کردم و زل زدم به چشمه‌هاش اگه میفمید آرسام پدرش خیلی ازم ناراحت میشدن

:با درد لب زدم

!باید بریم بچه ها_

!کجا مامان؟_

خونه جدید آماده شده باید بریم_

:سامان مشکوک لب زد

!خوبی مامان؟_

:با صدای گرفته ای لب زدم

!خویم پسر نگران نباش_

!رسیدیم مامان_

با شنیدن صدای سحر چشمام و باز کردم و به خونه ی قشنگ روبروم خیره شدم تمام این مدت تا برسیم چشمهام رو بسته بودم نمیخواستم با آرشام چشم تو چشم بشم درسته دوستش داشتم اما اون قلب من و شکسته بود و بجای اینکه دلم و بدست بیاره با زور تهدید من و آورده بود اینجا

با شنیدن صدای داد و بیداد آرسام متعجب از اتاق اومدم بیرون سامان و سحر هم از اتاق هاشون اومده بودند بیرون با صدای بلندی لب زدم

! بچه ها شما برید داخل اتاقتون_

با رفتن بچه ها داخل اتاق هاشون به سمت بیرون رفتم آرشام و آرسام داخل حیاط داشتند دعوا میکردند با صدای گرفته ای لب زدم

!بسه_

با شنیدن صدام هر دو ساکت شدند و دست از دعوا کردن برداشتند آرسام به سمت اومد و دستم و گرفت گفت
!بریم فرشته نمیزارم این مرتیکه اینجا اذیت کنه_

!داداش؟_

جانم_

!میشه حرف بزنینم تنها؟_

آره_

.بریم اونجا پس_

آرشام هم بدون حرف رفت داخل خونه نگاهم و به آرسام دوختم و با صدای گرفته ای لب زدم
میخوام بمونم اینجا_

!چی یعنی چی؟_

:چشمهام و به چشمه‌هاش دوختم و ادامه دادم

!آرشام هیچوقت دست برنمیداره میخوام بهش یه فرصت بدم بچه هام رو همه کنار هم داشته باشم__

!مطمئنی این خواسته ی خودته فرشته؟__

آره__

.اگه اینطوری پس هر کاری صلاح بکن__

.ممنون که بهم اعتماد داری داداش__

:لبخندی زدم و دستم و گرفتم من و داخل بغلش کشید و گفت

من همیشه بهت اعتماد دارم__

:لبخندی روی لبهام نشست و دستام دور کمرش حلقه شد که صدای آرشام بلند شد

!بسه دل و قلوبه دادن دیگه فرشته بیا__

.با شنیدن صدای آرشام و حرفی که زد از آرشام جدا شدم و بهش خیره شدم این چرا داشت اینجوری حرف میزد

:صدای آرشام بلند شد

فرشته تو برو داخل من با آرشام کار دارم__

داداش بعدش بیا داخل بچه ها دلشون برات تنگ شده__

.پاشه عزیزم__

!به سمت خونه حرکت کردم با استرس داخل سالن پذیرایی ایستادم و به در ورودی خیره شده بودم

آرشام#

دارم بهت هشدار میدم آرشام اینبار من کنار خواهرم هستم کافیه ببینم کوچکترین صدمه ای بهش زدی اونوقت که__

!زندگیت رو جهنم کنم فهمیدی؟

:آرشام پوزخندی زد و گفت

انقدر عوضی نیستم به زخم صدمه بزنم_

:مثل خودش پوزخندی تحویلش دادم و گفتم

!بعید نیست_

:با شنیدن این حرفم صورتش از عصبانیت قرمز شد و گفت

!آرسام بهتره خفه شی وگرنه بد میبینی_

!میخوای چیکار کنی؟_

:لبخند موزی زد و گفت

!خیلی کار ها به وقتش_

!برو کسی رو تهدید کن که ازت بترسه نه من فهمیدی؟_

بیخیال شونه ای بالا انداخت

:با صدای گرفته ای لب زدم

!بچه ها فهمیدن تو باباشونی؟_

:با شنیدن این حرفم درمونده لب زد

نه_

.بهتره تو یه وقت مناسب فرشته بهشون بگه وگرنه ضربه ی بدی میبینن_

حرفی نزد انگار با من موافق بود همراهش به سمت خونه حرکت کردیم

**

فرشته#

:با اومدن آرشام و آرسام داخل سالن با ترس به هر دوتاشون خیره شده بودم که آرسام با خنده گفت

!نمیخوای به داداشت چایی بدی؟_

:هول زده لب زدم

چرا داداش الان میارم_

:آرسام با صدا خندید و گفت

خوب عجله نکن خودت و میسوزونیا_

چشم غره ای بهش رفتم که بیشتر خندید

به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول دم کردن چایی شدم وقتی آماده شد داخل سینی گذاشتم و به سمت سالن رفتم سحر و سامان هم حالا اومده بودند و نشسته بودند بعد از اینکه چایی رو تعارف کردم و خودم هم روی میز دو نفری تنها نشستم

:صدای سحر باعث شد نگاهم و بهش بدوزم که رو به آرسام گفت

!دایی کجا بودید خیلی دلمون برات تنگ شده بود_

: آرسام با صدای گرفته ای گفت

.من هم دلم براتون تنگ شده بود عزیزم_

!دایی؟_

!جانم؟_

شما هم بیاید اینجا_

!چرا عزیزم؟_

.آخه شما خیلی خوبید خیلی دوستتون داریم اینجا بدون شما زیاد خوب نیست_

:آرسام لبخند مهربونی زد و گفت

من همیشه بهتون سر میزنم_

ممنون دایی_

نگاهم به آرشام افتاد که با حسرت به بچه ها خیره شده بود برای لحظه ای دلم گرفت من هم حسرت بغل کردن آرسین و

آرمین و داشتم دلم نمیخواست آرشام هم همون حسرت گذشته رو داشته باشه

امشب حتما تو یه وقت مناسب با بچه ها حرف میزدم و از گذشته همه چیز رو تعریف میکردم بجز دلیل ترک کردن آرشام
نمیخوام بچه ها از باباشون متنفر بشند

!فرشته؟_

:با شنیدن صدای آرسام به سمتش برگشتم و گفتم

جانم_

!چیزی احتیاج داشتی هر موقعی هر چی بهم زنگ بزنی باشه؟_

:لبخندی زدم و گفتم

ممنون داداش چیزی احتیاج ندارم_

:صدای خشدار آرشام بلند شد

!چیزی احتیاج داشت هم من هستم_

:آرسام نگاهی بهش انداخت و گفت

اون که وظیفته_

:آرسام بعد از چند دقیقه ای که گذشت بلند شد و گفت

من باید برم حتما فاطمه تا الان خیلی نگران شده_

:با رفتن آرسام آرشام با صدای خشدار کنار گوشم زمزمه کرد

من دارم میرم خونه کاری داشتی بهم زنگ بزنی_

:با صدای گرفته ای گفتم

باشه_

:نگاهش و به چشمهام دوخت و لب زد

مراقب خودت باش_

: با حس خوشی که تو قلبم سرازیر شد گفتم

باشه_

لبه‌اش که روی گونه ام نشست چشمهام گرد شد و حس کردم برق سه فاز بهم وصل شد وقتی لبه‌اش رو برداشت بهش

:خیره شدم که لبخند محوی زد و گفت

خداحافظ_

:با بهت زیر لب زمزمه کردم

خداحافظ_

:با رفتن آرشام دستم و روی قلبم مشت کردم و نالیدم

!بواشتر دیوونه_

**

روی مبل نشسته بودم

:سحر و سامان هم رو بروم روی مبل دو نفره نشسته بودند نفس عمیقی کشیدم و گفتم

!امشب میخوام چیز مهمی رو بهتون بگم_

:سحر و سامان سنوالی بهم خیره شده بودند که گفتم

میخوام از پدرتون بگم_

:صدای گرفته ی سامان بلند شد

اما شما هیچوقت دوست نداشتید از اون حرفی بزنید_

!باید واقعیت ها گفته بشه پسرم دیر یا زود

جفتشون ساکت شدند شروع کردم به تعریف کردن گذشته همه چیز رو گفتم دلیل ترک کردن آرشام رو هم گفتم اما نگفتم با

!نیایش تو تخت دیدمشون نمیخواستم ذهنیتشون خراب بشه

گفتم بخاطر نقشه ی نیایش که نفهمیدم ترکش کردم گفتم و اشک ریختم با یاد آوری گذشته گذشته ای که فقط تلخی رو بهم

داده بود

!مامان?_

با گریه گفتم

جانم پسرم_

با صدای لرزونی گفتم

یعنی ما بابا دارم؟_

با چشمهای اشکی بهش خیره شدم و با درد گفتم

آره_

با خوشحالی گفتم

اون کجاست مامان تو رو خدا بریم پیشش_

الان نصف شب پسرم_

مامان تو رو خدا_

نگاهم و به سحر دوختم که اونم با التماس بهم خیره شده بود با صدای گرفته ای گفتم

باشه_

به سمت تلفن حرکت کردم

و شماره ی آرشام رو گرفتم بلاخره بعد از چند تا بوقی که خورد جواب داد

جانم؟_

با صدای لرزونی گفتم

سلام آرشام کجایی؟_

با صدای خشنواری گفتم

من خونه ام چیزی شده؟_

...نه فقط_

مکث کردم الان چی باید میگفتم بهش میگفتم بچه هات منتظرن بعد از چند سال دوباره ببینت بغلت کنند ببیند بهشون

راست گفتم بابا دارند حسرت چند ساله اشون داشت به پایان میرسید واقعا

فرشته؟_

بی اراده گفتم

جانم_

!خوبی؟_

!نه میشه بیای؟_

الان میام_

لبخندی روی لبهام نشست و تلفن رو قطع کردم که سحر با خوشحالی گفت

!داره میاد؟_

آره_

جفتشون با خوشحالی بهم خیره شده بودند اشک داخل چشمهام جمع شد پشیمون بودم از اینکه این همه مدت بچه هام رو

!از باباشون مخفی کردم و همشون رو تو حسرت گذاشتم اما من هم تقصیری نداشتم

نمیدونستم باردارم و بچه ای داخل شکممه وقتی رفتم و خودکشی کردم و بقیه من و نجات دادند فهمیدم باردارم

.... با شنیدن صدای زنگ خونه با استرس به سمت آیفون رفتم و در و باز کردم و کنار در منتظر اومدن آرشام شدم

با اومدن آرشام با استرس زل زدم بهش که نگاهی بهم انداخت و گفت

!خوبی چیشده چرا رنگت پریده؟_

دستم و روی صورتم کشیدم و با صدای لرزونی لب زدم

!!!نه رنگم نپریده_

!فرشته؟_

گیج لب زدم

!هان؟_

!چیشده خوبی؟_

تا خواستم حرفی بزنم صدای سحر و سامان اومد که همزمان لب زدند

!بابا_

صورت شکه و بهت زده ی آرشام رو دیدم لرزش دست ها و مردمک چشمهاش رو دیدم ناباوریش رو دیدم همه رو دیدم
و قلبم تیکه تیکه شد بابت اینکه تمام این سال ها خودخواهی کردم
صدای خشدار آرشام بلند شد؛

جان بابا_

سحر و سامان به سمت آرشام دویدند و محکم بغلش کردند آرشام هم دستاش رو دورشون حلقه کردند با دیدن صحنه ی
روبروم اشکام بی وقفه روی صورتم جاری شده بودند

سحر با گریه گفت

بابا خیلی دلم برات تنگ شده بود_

با دیدن اشک روی گونه های آرشام حس کردم قلبم بدجور آتیش گرفت من هیچوقت نمیخواستم آرشام رو این شکلی ببینم

بعد از تقریباً دو ساعتی که گذشت بچه ها رو به زور فرستادم بزن بخوابند میترسیدند صبح بیدار بشن ببینن باباشون
نیست و من هر بار با دیدن این صحنه ها دلم میخواست بمیرم

!فرشته؟_

:سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم

!جانم؟_

!خوبی؟_

آره_

!!!نیستی_

ساکت بهش خیره شده بودم خوب نبودم اصلاً چون با دیدن هر بار خوشحالی بچه ها هزار بار خودم و لعنت میکردم چرا
همون موقع بچه ها رو نیاوردم پیش باباشون

!چرا واقعیت رو بهشون گفتی؟_

:قطره اشکی روی گونه ام چکید و با صدای گرفته ای گفتم

باید میفهمیدن_

!پس چرا خودت الان حالت بده؟_

... سرم و بلند کردم و زل زدم بهش

:با ناراحتی گفتم

وقتی خوشحالی بچه ها رو از دیدن پدرشون میبینم ناراحت میشم چرا همون موقع بچه ها رو نیاوردم بهت بدم و خودم_

برم از این ناراحتم

:آرشام نگاهی بهم انداخت و گفت

!!!پس بهتر شد که بچه ها رو با خودت بردی_

با بهت و چشمهای گرد شده بهش

.خیره شده بودم این حرفش برای من خیلی معنی داشت

برو بخواب دیر وقته_

بعد از رفتن آرشام به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم فکرم درگیر آرشام بود و حرفی که زده بود آهی کشیدم

خیلی باید احمق میبودم اگه فکر میکردم آرشام ذره ای دوستم داره

!مامان؟_

:با شنیدن صدای سحر به سمتش برگشتم و گفتم

!جانم دخترم؟_

:با ناراحتی گفتم

!بابا نمیاد؟_

:لبخندی بهش زدم و گفتم

میاد دخترم الان حتما سر کاره _

باشه _

:با شنیدن صدای زنگ خونه تا خواستم بلند بشم سحر و سامان با خوشحالی گفتند

بابا اومد _

جفتشون به سمت در دویدند و باز کردند لبخند تلخی زدم و به خوشحالیشون خیره شدم خیلی زودتر از اونى که فکرش رو

میکردم باباشون رو پذیرفته بودند با اومدنشون داخل سالن آرمین

:رو همراهشون رو دیدم از روی مبل بلند شدم و به سمتشون حرکت کردم لبخندی زدم و گفتم

!سلام پسرم خوبی؟ _

:آرمین هم لبخندی زد و گفت

!سلام ممنون مامان شما خوبی؟ _

آره پسر من خوبم _

:همراه سحر و سامان و آرمین نشستیم که صدای آرمین بلند شد

!سحر و سامان قضیه رو فهمیدند درسته؟ _

آره خودم گفتم _

:چشمهاش از تعجب گرد شد و پرسید

واقعا _

آره _

:با رفتن سحر و سامان به سمت آشپزخونه به سمت آرمین برگشتم و گفتم

!از آرسین چخبر کجاست؟ _

با اون دختره عقد کرده دختره خیلی ساده و مظلومیه آرسین هم انگار از دختره خوشش اومده زیاد اذیتش نمیکنه _

:لبخندی زدم و گفتم

امیدوارم خوشبخت بشن اگرچه آغاز خوبی نداشتند _

!فرشته؟_

با شنیدن صدای آرشام به سمتش برگشتم و لب زدم

!جانم؟_

:آرشام با شنیدن این حرفم لبخند محوی زد و گفت

!آرمین از این به بعد با شما زندگی میکنه اینجا اگه مشکلی نداره؟_

:اشک تو چشمام جمع شد با بغض گفتم

نه چه مشکلی داشته باشه_

باشه پس من برم دنبالش وسایل خودم و آرمین رو جمع و جور کنم بیایم_

آرشام_

:به سمت برگشت و گفت

!جانم؟_

!آرسین نمیاد؟_

نه هنوز واقعیت رو نمیدونه سر فرصت باهاش حرف میزنم_

ممنونم_

با رفتن آرشام با خوشحالی به مسیر رفتنش خیره شده بودم از این به بعد قرار بود من پسر و آرشام و سحر و سامان با

هم زندگی کنیم خیلی خوشحال بودم اما نبود آرسین عذاب میداد

مطمئن بودم هنوز هم از من متنفره اون هیچوقت من و نمیبخشه هیچوقت من و مادر خودش نمیدونه این و مطمئنم

!مامان؟_

:با شنیدن صدای سحر از افکارم خارج شدم و بهش خیره شدم و گفتم

!جانم دخترم؟_

!بابا کجا رفت؟_

:لبخندی زدم و گفتم

رفت تا وسایل خودش و آرمین و بیاره قراره از این به بعد با ما زندگی کنند_

:با خوشحالی داد زد

!راست میگی مامان؟_

_آره

:به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و گفت

خیلی خوشحالم مامان_

لبخندی بهش زدم خوشحال بودم از اینکه خوشحال بودند تنها چیزی که کمبودش حس میشد نبود آرسین بود

آرسام#

نگاهم و به فاطمه دوختم که داشت اشک میریخت کلافه دستی داخل موهام کشیدم چرا سرش داد زده بودم اون که

:تقصیری نداشت به سمتش حرکت کردم دستم و داخل موهاش فرو بردم و نوازش کردم با صدای آرومی گفتم

خانومم_

وقتی صدایی جز گریه ازش نشنیدم بیشتر عذاب کشیدم و پشیمون شدم بابت داد زدنم

ببخشید نباید سرت داد میزدم از یه چیز دیگه عصبانی بودم_

:سرش و بلند کرد و با چشمهای پر از اشکش بهم خیره شد و گفت

!چرا عصبانی بودی؟_

از بابام و نیایش_

!چرا؟_

دلیلش و نپرس لطفا_

!!!باید بگی چی تو رو اینجوری بهم ریخته_

با درد چشمام و باز و بسته کردم چی باید میگفتم بهش الان میگفتم بابام و نیایش میخوان من و تو رو بدبخت کنند
میخوان من دوباره ازدواج کنم تا تو زجر بگشی لبخند تلخی زدم و دستام و باز کردم تا بیاد تو بغلم انگار فهمید به آرامش
و سکوت نیاز دارم به سمت اومد و خودش و تو بغلم جا داد

:بوسه ای روی موهایم زدم که صدای بلند شد

آرسام_

:با صدای خشنی گفتم

جونم_

از خواهرت و بابات خوشم نمیاد هر موقع میری دیدنشون بعدش عصبی و ناراحت میای دیگه دوست ندارم بری _

دیدنشون

مطمئن باش دیگه نمیرم_

آرسین#

با عصبانیت به دختری که کند زده بود به زندگیم خیره شده بودم این دیگه از کجا اومد سر راه من به سمتش رفتم و داد

:زدم

!داری چه غلطی میکنی؟_

:با شنیدن صدای دادم رنگ از صورتش پرید با ترس بهم نگاه کرد و گفت

.... من من من_

:حرفش و قطع کردم و با خشم تو صورتش خم شدم و گفتم

!کافیه یکبار دیگه ببینم تو کار من داری دخالت میکنی اونوقت که زندگیت رو جهنم کنم فهمیدی؟_

با ترس سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد که پوزخندی زدم بهش و از اتاق خارج شدم دختر خوشگل و زیبایی بود یه معصومیت خاصی صورتش داشت که هر وقت باهاش دعوا میکنم چند ساعت بعدش پشیمون میشدم اما سعی میکردم با این حرف که حق با منه خودم رو قانع کنم

کلافه به سمت پایین حرکت کردم که صدای خوشحال آرمین از داخل اتاق باعث شد بایستم امروز میریم پیش مامان خواهر و بردارم من و بابام قراره برای همیشه مثل یه خانواده با هم زندگی کنیم خیلی خوشحالم_ با شنیدن این حرف آرمین از عصبانیت خشم حسرت حسادت دستام و مشت کردم همه حس های بد اومده بودند سراغم بی... هوا در اتاقش و باز کردم که

به سمت برگشت و با ترس بهم خیره شد و گفت

!داداش_

:پوزخندی زدم و گفتم

!داری میری پیش مامانت پس آره؟_

.... داداش تو_

:حرفش و قطع کردم و گفتم

!دارید میرید پیش اون زنی ک زندگیم و آینده ام و خراب کرد؟_

آرسین تو داری اشتباه میکنی_

:پوزخندی زدم و گفتم؛

آره من همیشه اشتباه کردم حق با شماهاست_

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم از اتاق خارج شدم دلم میخواست برم یه جای خلوت و تا میتونم داد بزنم به سختی جلوی خودم و گرفته بودم یه بغض عجیبی تو گلویم بود ک داشت خفم میکرد

من اون زن رو دوست داشتم با اینکه ترکمون کرده بود اما قلبم داشت میسوخت اون بخاطر یه مرد دیگه بابام من و آرمین و ترک کرد و خودش یه دختر و پسر داشت که براشون مادری میکرد همون چیزی که من و آرمین سال ها آروزش رو

داشتیم من به همین راحتی اون و نمیخشدیم این حس دوست داشتن رو میکشم اما اون زن رو نمیخشم اون زن بی رحم

رو

آرشام#

از اتاقم بیرون اومدم و به سمت اتاق آرمین حرکت کردم با دیدن در باز اتاقش داخل شدم نگاهی به آرمین که روی تخت

نشسته بود و سرش و داخل دستهای گرفته بود با نگرانی گفتم

!خوبی پسرم؟_

:آرمین با شنیدن صدام سرش و بلند کرد و بهم خیره شد و گفت

خوب نیستم بابا_

:کنارش نشستم و گفتم

!چیشده میخوای بریم دکتر؟_

نه_

:نگاهم و بهش دوختم که سرش و بلند کرد و بهم خیره شد و گفت

آرسین حالش اصلا خوب نیست بابا_

میدونم_

اون از مامان منتفزه فکر میکنه مامان ما رو بخاطر یه مرد دیگه ترک کرده و با بچه هاش تا الان خیلی خوب و_

خوشحال زندگی کرده

:کلافه گفتم

همه ی اینارو میدونم یه مدت دیگه همه چیز و درست میکنم تو نگران این چیزا نباش من خودم به آرسین رسیدگی_

میکنم

فرشته#

با خوشحالی همراه سحر و سامان اتاق آرمین و آرشام رو آماده کردیم خوشحال بودم بخاطر اومدن و آرشام و آرمین قرار بود از این به بعد تو یه خونه با هم زندگی کنیم و پسر همیشه کنارم باشه میخواستم گذشته رو جبران کنم اگرچه دیر بود اما هنوز هم وقت داشتم

کاش آرسین هم همراه آرشام و آرسین میومد لبخند تلخی روی لبهام نشست که صدای شاد سحر باعث شد سرم و بلند کنم و بهش خیره بشم مامان بابا و آرمین اومدنند_

از روی تخت بلند شدم و به سمت بیرون حرکت کردم با دیدن آرشام و آرمین لبخندی زدم و گفتم داشتم اتاق هاتون رو آماده می کردم_

سحر و سامان به سمت آرمین رفتند و بردنش طبقه بالا به سمت اتاقش نگاهم و به آرشام دوختم که ابرویی بالا انداخت و گفت:

!اتاقم؟_

:متعجب گفتم

آره_

:به سمت اومد وقتی کامل بهم نزدیک شد ایستاد و با صدای خشدارگی گفت
اتاقمون نه اتاقم_

با شنیدن این حرفش از خجالت گر گرفتم و سرم و پایین انداختم

:که دستش و زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد بهش خیره بشم با صدای بم مردونه اش گفت
خیلی خوشگلتر از گذشته شدی_

با شنیدن این حرفش مات بهش خیره شدم این اولین بار بود آرشام داشت این شکلی باهام حرف میزد حس کردم طپش قلبم رفته بالا و عجیب تندتند داره میزنه

!مامان مامان؟_

با شنیدن صدای سحر هول زده اومده عقب و به سمتش برگشتم که حالا با چشمهای شیطونش به من و آرشام خیره شده

:بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم

!جانم دخترم؟ _

اتاق بابا هم آماده شد اوادم این و بگم _

صدای آرشام بلند شد؛

من تو اتاق مامانت میمونم _

:صدای شاد سحر بلند شد

باشه بابا _

:به سمت آرشام برگشتم که شونه ای بالا انداخت و روی مبل نشست و گفت

!نمیخوای یه فنجون قهوه برای من بیاری؟ _

الان میارم _

.....و به سمت آشپزخونه حرکت کردم

چند روزی از اوادم آرشام و آرمین میگذشت همه چیز خیلی خوب بود فقط جای خالی آرسین خیلی احساس میشد دلم میخواست آرسین هم کنارمون باشه اما آرسین از من متنفر بود پس عمرا پاش و داخل این خونه میگذاشت آهی از سر درد کشیدم و سعی کردم این افکار رو پس بزنم هنوز هم امید داشتم که بلاخره یه روز همه چیز درست میشه

!فرشته؟ _

:با شنیدن صدای آرشام سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم و با عشق گفتم

!جانم؟ _

!داری به چی فکر میکنی؟ _

:لبخند غمگینی زدم و گفتم

داشتم به آرسین فکر میکردم _

ناراحت نکن خودت و من با آرسین حرف میزنم اون فعلا عصبیه نمیشه باهاش حرف زد یکم آرام بشه باهاش حرف _

میزنم

با صدای لرزونی زمزمه کردم

دلم برایش تنگ شده _

آرشام به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و در گوشم گفت

هیش گریه نکن درست میشه _

با گریه نالیدم

از نیایش متنفرم زندگیم رو اون خراب کرد کاری کرد بچه هام رو ترک کنم بچه ام از من متنفره حتی چشم دیدن من و _

هم ندارم حسرت بغل کردن و بوسیدنش رو به دلم گذاشتن

نمیزارم دیگه کسی اذیتت کنه خودم پشتتم _

با عجز بهش خیره شدم و لب زدم

آرشام _

با صدای خشنی گفت

جونم _

آرسین رو بهم برگردون بهم قول بده _

قول میدم آرسین رو بیارم _

* * * *

!!! مامان مامان _

با شنیدن صدای با حرص داد زدم

!من انجام چرا هی مامان مامان میکنی؟ _

سحر با شنیدن صدای دادم به سمتم اومد و مظلوم بهم خیره شد و گفت

.....من امروز برم همراه _

میدونستم چی میخواد بگه برای همین حرفش و قطع کردم و قانع گفتم

نه _

!آخه چرا؟_

:با عصبانیت گفتم

وقتی گفتم نه یعنی نه دیگه اصرار نکن چون نظرم عوض نمیشه _

...اما مامان من_

:وسط حرفش پریدم و گفتم

اما نداریم پاشو برو داخل اتاقت _

مامان _

!نشنیدی چی گفتم؟_

!چخبره اینجا؟_

:با شنیدن صدای آرشام سحر انگار باز شیر شد که گفت

من میخوام همراه طنناز اینا برم بیرون مامان نمیزاره _

:آرشام نگاهی بهم انداخت و گفت

چه اشکالی داره بزار بره _

:پوزخندی زدم و با عصبانیت گفتم

چند مدت پیش همراه طنناز رفت کم مونده بود یه پسره ی آشغال بهش تجاوز کنه از فامیلاتون اگه آرمین نبود معلوم _

نبود چی میشد من چجوری دخترم بین همچین افرادی ببرم

:آرشام با عصبانیت داد زد

!چی؟_

با دیدن صورت قرمز شده از عصبانیتش ساکت شدم و با ترس بهش خیره شدم

:با عصبانیت داد زد

کدوم آشغالی دستش به دختر من خورده هان؟_

:با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم

آروم باش آرشام آرمین نزاشته اون به طنز دست بزنه _

:با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و گفت

کسی حق نداره دستش به دختر من بخوره دختر من بی کس و کار نیست _

!چپشده بابا!؟ _

:با شنیدن صدای آرمین آرشام به سمتش برگشت و گفت

!کدوم آشغالی خواسته به خواهرت دست درازی کنه هان؟ _

آرمین متعجب گفت

!چی؟ _

آرشام با صدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت

!کدوم بیناموسی میخواست به خواهرت دست بزنه تو نزاشته هان؟ _

:آرمین ک انگار تازه یاد اون روز افتاده بود دستش رو از عصبانیت مشت کرد و گفت

!اشکان پسر سمیه _

میکشمش پسره ی آشغال چجوری جرنت کرد _

آرشام به سمت بیرون رفت که به بچه ها اشاره کردم همونجا بمونن خودم با عجله دنبالش رفتم داخل اتاق رفت و سونیچ

رو برداشت قبل از اینکه از اتاق بره بیرون بازوش رو گرفتم که به سمت برگشت با صدایی که سعی میکردم آروم باشه

:گفتم

آرشام وایستا لطفا _

:با خشم گفت

چرا باید وایستم میخوام برم حساب اون پسره ی آشغال و برسم _

آرشام خیلی وقت گذشته اون پسره دیگه از موقعی که گذشت به طنز نزدیک نشده لطفا نرو تو که میخوای همه بفهمن _

!من برگشتم؟

بفهمن برام مهم نیست _

آرشام تو رو خدا بخاطر من حتی اگه کمی برات ارزش دارم فعلا کاری نکن بچه ها هم ترسیدن _
باشه کاریش ندارم _

لبخندی زد که آرشام به سمت برگشت و گفت؛

!حق نداری بزاری طنز بره بیرون فهمیدی؟ _

آره _

..... خوبه ای گفت و از اتاق رفت بیرون نفس عمیقی کشیدم خداروشکر همه چیز ختم به خیر شد

!مامان بابا چی گفت؟ _

:نگاهی به سحر انداختم که کنجاو بهم خیره شده بود با صدای گرفته ای گفتم

بابات گفت حق نداری بری بیرون _

:سحر پاشو کوبید زمین و گفت

!ولی مامان _

به من ربطی نداره برو از بابا اجازه بگیر _

با درموندگی بهم خیره شده بود که بیتفاوت شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاق رفتم نزدیک اتاق خودم و آرشام که شدم

صدای عصبی آرشام باعث شد و ایستم

!من امشب نمیام فهمیدی نیایش؟ _

:مکثی کرد و بعد از چند ثانیه گفت

به تو ربطی نداره من کجام _

:داخل اتاق شدم آرشام با عصبانیت گفت

به تو ربطی نداره یکبار دیگه تو کارای من دخالت کنی من میدونم و تو _

و با عصبانیت گوشی رو قطع کرد کلافه دستش و داخل موهایش کشید چرخید که نگاهش به من افتاد با صدای خشنی

گفت:

من باید برم کار دارم _

!خوبی؟ _

آره _

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه رفت با رفتنش انگار یه تیکه از قلبم رو هم با خودش برد همش فکر میکردم رفت پیش

نیایش و با فکر کردن به این قلبم داشت به درد میومد لعنت بهت نیایش

زندگیم رو خراب کردی و حتی هنوزم سایه ی نحست روی زندگی منه و نمیزاری حتی برای یه لحظه طعم خوشبختی رو

بچشم

!مامان؟ _

با شنیدن صدای سامان به سمتش برگشتم و گفتم؛

!جانم؟ _

من میخوام برم خونه ی دایی آرسام _

صبر کن منم آماده بشم با هم بریم _

پاشه _

* * * * *

آرسام#

!چجوری هنوز با این دختره ی کلفت میخوای بمونه هان؟ _

نگاهم که به چشمهای اشکی فاطمه افتاد دستام از عصبانیت مشت شد به سمت نیایش برگشتم و سیلی محکمی بهش زدم

:که پرت شد روی زمین دستش و روی گونه اش گذاشت و بهت زده بهم خیره شده بود که عربده زدم

همین الان از خونه ی من گم میشی میری بیرون وگرنه جنازت و از این خونه میندازم بیرون _

نیایش میدونست من وقتی عصبانی بشم هر کاری بگم رو انجام میدم برای همین از روی زمین بلند شد نگاه پر از تنفرش

.....و به فاطمه دوخت و رفت

با رفتنش کلافه دستی داخل موهام کشیدم و به سمت فاطمه برگشتم که با چشموهای پر از اشک به جای خالی نیایش خیره شده بود طاقت دیدن چشموهای اشکیش رو نداشتم به عجله به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم که صدای گریه اش بلند شد با هر بار گریه کردنش انگار یکی خنجر فرو میکرد تو قلبم

با صدای خشداری گفتم

فاطمه گریه نکن_

فاطمه با گریه گفت

چرا انقدر از من متنفرن که حتی بعد از این همه سال هم دست از سر زندگیمون برنمیدارن و میخوان برای تو زن بگیرن_

فاطمه رو از خودم جدا کردم به چشموهای اشکیش زل زدم و محکم گفتم

!به من اعتماد داری؟_

آره_

پس یه مدت صبر کن از اینجا میریم و دیگه نمیزارم هیچوقت هیچکس بفهمه ما کجا زندگی میکنیم تا بیان و آرامشمون_

رو ازمون بگیره

آرسام_

جانم_

من خانوادت رو دوست دارم_

میدونم_

اما اونا همیشه با خدمتکار بودن من مشکل داشتن و وقتی دیدن پسرشون با یه خدمتکار ازدواج کرد انگار براشون_

گرون تموم شد و الان به هر طریقی میخوان ما از هم جدا بشیم

من نمیزارم فاطمه مطمئن باش_

* * * * *

آرشام#

انقدر نیایش عصبیم کرده بود که حتی نفهمیدم چجوری از خونه زدم بیرون باید میرفتم خونه و حساب نیایش رو میداشتم
کف دستش اون زن من نبود که زنگ بزنه و هی بپرسه کجایی اون هیچ حقی نداشت اون حتی معشوقه ی من هم نبود
انقدر با سرعت رانندگی کردم که نزدیک یکساعت به خونه رسیدم در و باز کردم و ماشین و بردم داخل از ماشین پیاده
شدم و به سمت خونه حرکت کردم

داخل خونه که شدم نیایش داخل سالن بود همراه آرسین و همسر جدیدش و دخترم حنا نیایش به سمت اومد و با عشوه و
نازی که حال رو بهم میزد گفت
!عزیزم کجا بودی تا حالا؟_

نگاهم و بهش دوختم و با صدای سردی گفتم
فکر نمیکنم بهت مربوط باشه من کجا بودم _

با شنیدن حرفم چشمهای آرایش کرده اش رو گرد کرد و گفت
!من زنتم آرشام یعنی چی بهم مربوط نیست؟_

پوزخندی زدم و گفتم

!اسم زن من فرشته اس نه نیایش فکر نمیکنم اینو یادت رفته باشه درسته؟_
...آرشام تو_

حرفش و قطع کردم و گفتم

بهبتره هواست به کار هات باشه نیایش نمیخواد تو کاری های من سرک بکشی هی بهم زنگ بزنی تو زن من نیستی ک _
اینکه کجام یا دارم چیکار میکنم بهت مربوط باشه

صدای دست زدن اومد به عقب برگشتم با دیدن عمو ابرویی بالا انداختم که پوزخندی زد و گفت

میبینم حالا ک بچه هات رو نیایش بزرگ کرد و از آب و گل در آورد خوب دم در آوردی حرف بارش میکنی فکر کردی _
!دختر من بیکس و کاره؟

پوزخندی زدم و گفتم

نیایش بچه های من رو بزرگ نکرد اون خودش غرق مهمونی رفتن و لاسیدن با پسرای پولدار و جوون تر از خودش _

بود بچه های من و بنفشه بزرگ کرد نه دختر شما در ضمن نیایش زن من نیست و من هیچ وظیفه ای نسبت بهش ندارم

این همتون میدونید

:عمو با شنیدن حرف هام ساکت شد چون حرفی نداشت بزنه نیایش و قیحانه بهم خیره شد و گفت

پس چرا شب ها تو تختت با من میخوابیدی اگه زنت نبودم چرا بهم میگفتی تمکین کنم_

با شنیدن حرفش ابرویی بالا انداختم چقدر وقیح و بی شرم بود ک انقدر راحت داشت اینجوری حرف میزد با عصبانیت

گفتم

من هیچوقت با تو نخوابیدم و تو خودت این و خوب میدونی_

نیایش با شنیدن حرف هام از رو نرفت و گفت

داری دروغ میگی _

پوزخندی زدم و گفتم

!چرا یادم اومد یکبار بهم قرص محرک جنسی داده بودی اون بار رو میگی آره؟_

با شنیدن این حرفم رنگ از صورتش پرید و به تته پته افتاد

....چی داری میگی من_

وسط حرفش پریدم و داد زدم

بیر صدات و نمیخواد برای من دروغ سر هم کنی_

با شنیدن صدای دادم ساکت شد و با ترس بهم خیره شده بود جرئت زدن حرفی رو نداشت چون میدونست الان دیگه ساکت

نمیمونم و تموم حرف هاش و کار هایی رو ک کرده بود میگم پس ساکت شد

صدای عصبی عمو اومد

معلوم هست داری چه غلطی میکنی تو؟! نیایش زن تو مادر بچه هات_

نیایش زن من نیست زن من فرشته است مادر بچه هام فرشته اس نه نیایش_

عمو پوزخندی زد و گفت

اون یه هرزه بود ک بخاطر یه مرد دیگه تو رو ترک کرد اگه دختر من نبود معلوم نبود چجوری بچه هات بزرگ میشدن_

و خودت الان کجا بودی

متقابلا پوزخندی زدم و گفتم

بچه های من رو بنفشه بزرگ کرد نه دختر شما دختر شما ک هر شب تو مهمونی هالش بود و هر شب تو بغل یکی بود _

!و داشت بهش سرویس میداد کی گفته فرشته به من خیانت کرده هان؟

همه میدونن فرشته تو رو بخاطر چی ترک کرد _

پوزخندی زدم و گفتم

!نیایش خیلی خوب میدونه فرشته چرا من و ترک کرد مگه نه؟ _

و نگاهم و بهش دوختم و با سردی تمام بهش خیره شدم

رنگاز صورتش پرید و با ترس گفت

اون بهت خیانت کرد _

ابرویی بالا انداختم و گفتم

!مطمئنی خیانت کرده؟ _

با شنیدن این حرف نیایش ساکت شد و دیگه حرفی نزد که صدای عصبی آرسین بلند شد

!بابا اینجا چخبره؟ _

به سمتش برگشتم و گفتم

امشب میخوام تکلیفم و با اینا روشن کنم _

و اشاره ای به عمو و نیایش کردم که صدای عصبی مامان بلند شد

!این چه وضع صحبت کردن با عموته؟ _

ابرویی بالا انداختم و گفتم

!شما چرا ناراحت میشید؟ _

مامان با خونسردی گفت

فرشته خیلی وقته تموم شده و همه نیایش رو به عنوان همسر تو میشناسن بهتره این مسخره بازی رو جمع کنی _

قهقهه ای تمسخر آمیز زدم

و بهش خیره شدم و گفتم

!اون وقت چه قانونی میگه نیایش همسر منه؟_

!نیازی نیست قانونی بگه همه میدونن و خود تو هم خوب میدونی_

به مامان خیره شدم و گفتم

من و بچه هام از این خونه میریم شما و نیایش بمونید و همچنان تو خیالتون تصور کنید اون زن منه_

رو کردم به آرسین و عصبی گفتم

زود باش وسایل خودت و همسرت و جمع کن بریم پایین منتظرتم_

بدون حرف بزنه همراه همسرش به سمت اتاقشون رفتن تا وسایلشون رو جمع کنند نگاهم و به مامان دوختم که از

عصبانیت صورتش گر گرفته بود با صدایی که سعی میکرد آرام باشه گفت

تو حق نداری از این خونه بری_

ابرویی بالا انداختم و گفتم

!اونوقت کی نمیزاره من برم؟_

من_

اما من میرم نه شما و نه هیچکس دیگه نمیتونه جلوی من و بگیره_

* * * * *

فرشته#

با حرص گفتم

آرمین اذیتش نکن_

اخه کیف میده مامان_

لبخندی زدم که دوباره با سحر افتادن به جون هم طولی نکشید که صدای باز شدن در سالن اومد در حالی که به جلو

حرکت میکردم گفتم

باباتون اومد ببینم بازم جرئت دارید دعوا کنید_

به سمت آرشام برگشتم که با دیدن آرسین و یه دختر جوون همراهش شکه و بهت زده سر جام ایستادم که صدای آرشام بلند شد

اتاقی ک قبلا برای آرسین و خانومش آماده کردیم حاضره_

در حالی که چشمهام از اشک برق میزد با خوشحالی گفتم

آره آماده اس_

به سمت همسر آرسین که اسمش نازیلا بود حرکت کردم و محکم بغلش کردم و گفتم

خوش اومدی عزیزم_

لبخندی زد و گفت

ممنون_

به سمت آرسین رفتم که عقب کشید و نداشت بغلش کنم ناراحت شدم اما سعی کردم نشون ندم اون حق داشت فعلا زود بود

برای اینکه من و بپذیره من خیلی در حقشون ظلم کرده بودم

بعد از رفتن آرسین و همسرش به سمت طبقه بالا که سحر و آرمین بردنشون به سمت آرشام که کلافه بود برگشتم و گفتم

!خوبی؟_

نه زیاد_

!چیشده؟_

با مامان و عمو و نیایش دعوا کردم اومدم_

!چرا دعوا؟_

نگاهی بهم انداخت و گفت

میگفتن نیایش زن منه باید باهاس بمونم اون مادر بچه هامه منم عصبی شدم هر چی از دهنم در اومد گفتم بچه ها رو_

برداشتم و اومدم

لبخندی تلخی زدم و گفتم

معذرت میخوام_

!تو چرا داری معذرت خواهی میکنی؟_

چون همه ی اینا تقصیر منه_

تو تقصیری نداری فرشته همه ی اینا تقصیر منه اگه اون شب گول حرف های نیایش رو نمیخوردم الان خیلی از اتفاقات_

نمیفتاد ولی گذشته گذشته همیشه افسوس و حسرتش خورد باید آینده رو جوری بسازیم که حسرتش رو نخوریم

لبخندی زد و گفتم

حق با تو عزیزم_

آرشام هم لبخندی زد و محکم بغلم کرد بوسه ای روی سرم نشوند و گفت

!الان خیلی احساس آرامش دارم میدونی چرا؟_

!چرا؟_

چون میدونم تو هیچوقت به من خیانت نکردی_

لبخندی زد و با آرامش توی بغلش موندم و چشمهام رو بستم دیگه هیچ چیز مهم نبود به هیچ عنوان دیگه حاضر نبودم

آرشام رو از دست بدم

* * * * *

آرسام#

فاطمه بشدت افسرده شده بود و همه ی اینا تقصیر نیایش و بابام بود که نمیخواستن هیچ جوره دست از سر من بردارن

وقتش شده بود مامان و نیلا و سامیار برگردند وقتش بود تا همه ی حقیقت ها رو بدوند

شماره ی مامان رو گرفتم و بعد از چند لحظه صدای مهربونش داخل گوشی پیچید

!سلام پسر خوبی؟_

سلام ممنون مامان شما خوبی_

سلامت باشی پسرم چخبر یادی از مادر پیرت کردی_

مامان وقتش شده برگردید نمیخواید بیاید پیش عروس و نوه هاتون تازه یه خبر خیلی خوش براتون دارم_

!چه خبری پسرم؟_

گمشده اتون خیلی وقته پیدا شده_

!چی؟_

گمشده ای که سال ها دنبالش بودین خیلی وقته پیدا شده_

مامان با گریه گفت

!دخترم و پیدا کردید؟_

لبخندی زدم و گفتم

قربونت برم گریه نکن_

آرسام دخترم پیدا شده آره یعنی الان پیش شماست_

پیش شوهر و بچه هاش_

ازدواج کرده بچه داره_

آره مامان ولی اول باید بیاید ایران تا خودتون ببینیدش و همه چیز و با جزئیات براتون تعریف کنم_

من با اولین پرواز میام پسرم هواست به خواهرت باشه_

چشم_

لبخندی روی لبهام نشست و به روبروم خیره شدم با اومدن مامانم همه چیز عوض میشد هم دم بابا و نیایش قیچی میشد

قرار بود خیلی چیز ها کشف بشه و خیلی واقعیت ها رو بشه

!داری به چی فکر میکنی که لبخند رو لبهات؟_

با شنیدن صدای فاطمه از افکارم خارج شدم نگاهم و بهش دوختم و گفتم

قراره مامانم برگرده_

با چشمهای گرد شده بهم خیره شد و بهت زده گفت

!چی؟_

تک خنده ای کردم و گفتم

مامانم داره میاد _

مامانت که میگفت هیچوقت نمیخواد برگرده چی بهش گفتمی که داره میاد و چشمهات اینجوری از خوشحالی داره برق _

!میزنه؟

به سمتش رفتم و بازوهاش رو داخل دستهام گرفتم و گفتم

بخاطر اینکه خوشحالت کنم و دیگه ناراحت نشی حقیقت و به مامانم گفتم _

!چه حقیقتی؟ _

پیدا شدن فرشته _

.... اما تو ک _

میدونستم چی میخواد بگه برای همین حرفش و قطع کردم و گفتم

باید همه چیز مشخص بشه خیلی سال گذشته زندگیا خیلیا نابود شده باید هر چیزی به جای خودش برگرده _

فکر نمیکنی خیلی دیر شده _

لبخندی زدم و گفتم

نه اصلا چرا باید دیر باشه _

!فرشته چی میشه؟ _

اون هم به حق واقعیس میرسه _

فرشته بیشتر از همه آسیب دید خیلی براش ناراحتم _

منم ناراحتم چرا براش برادری نکردم _

اما تو داری جبران میکنی _

کاش روزی بیاد که همه چیز خیلی عالی بشه دوست دارم خواهرم خوشبخت بشه اینبار همه جوهره پشت خواهرم هستم _

با شنیدن حرف هام لبخندی روی لبهای فاطمه نشست و گفت

!خیلی دوستش داری؟ _

خیلی _

فرشته#

رو به دختری که همسر آرسین بود کردم و لبخند مهربونی بهش زدم و پرسیدم

!چند سالته دخترم؟_

با صدای آرومی گفت

هجده _

!ناراحتی؟_

!از چی؟_

!از اینکه به اجبار همسر آرسین شدی؟_

لبخند تلخی زد و گفت

ناراحت باشم یا نباشم برای کسی مهم نیست پس مجبورم عادت کنم_

اما برای من مهمه_

چرا باید مهم باشه_

..... چون_

صدای آرسین مانع از ادامه حرفم شد

نازی پاشو برو تو اتاق_

نازی مطیع بلند شد و با گفتن با اجازه به سمت اتاقش رفت

آرسین به سمتم برگشت و پوزخندی زد و گفت

!چیه تصمیم جدیدت اینه زندگی من و خراب کنی؟_

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم چی داشت میگفت من میخوامم زندگیش رو خراب کنم منی که انقدر دوستش داشتم

و براش جونم و میدادم من چجوری میتونستم زندگیش رو خراب کنم

!چیه چرا ساکت شدی فکر نمیکردی نقشه ی جدیدت واسم رو بشه؟_

!پسرم تو چی داری میگی؟_

با عصبانیت داد زد

به من نگو پسر من پسر تو نیستم _

باشه آروم باش نمیگم _

به سمتم اومد روبروم ایستاد و گفت

بابام و از پیشت میبرم فهمیدی نمیرارم پیش زنی مثل تو باشه و زندگیش تباه بشه _

و بدون توجه به حال روز بدم گذاشت رفت با گریه به مسیر رفتنش فقط خیره شده بودم چرا نمیخواست به حرف هام گوش

بده چرا من و مثل یه زن بدکاره میدید نیایش هیچوقت نمیبخشمت زندگیم و خراب کردی باعث شدی این همه سال بچه هام

و نبینم و کاری کردی که پسر من از من متنفر باشه هیچوقت نمیبخشمت

!فرشته؟ _

با شنیدن صدای آرشام از افکارم خارج شدم سریع اشکام و پاک کردم گفتم

جانم _

!گریه کردی؟ _

نه _

دروغ نگو _

بدون حرف بهش خیره شدم که به سمتم اومد دستش و روی صورتم کشید و گفت

!چرا گریه کردی؟ _

دلم گرفته بود _

!از چی؟ _

از نیایش متنفرم _

عمیق به چشمهام خیره شد بدون حرف بهش خیره شدم عمیق و داغ بهم نگاه کرد جوری که حس کردم منم داغ شدم

نگاهش از روی چشمهام سر خورد روی لبهام خم شد و محکم لبهام رو بوسید

ناخودآگاه چشمهام بسته شد و همراهیش کردم نمیدونم چقدر بود که داشتیم همدیگر و میبوسیدیم که با شنیدن صدای

سرفه ای هول زده از آرشام جدا شدم

با دیدن آرمین و سحر و سامان که ایستاده بودند و شیطان به ما خیره شده بودند حس کردم صورتم از خجالت داغ شد

سرم و پایین انداختم که صدای آروم آرشام بلند شد

پدر سوخته ها رو ببین چه بد موقع اومدند _

با چشمهای گرد شده بهش خیره شده بودم که صدای خنده ی بچه ها بلند شد

فرشته باید حرف بزنیم _

با شنیدن صدای آرسام بهش خیره شدم و گفتم

باشه پس بیا داخل حرف بزنیم _

همینجا داخل حیاط حرف میزنیم باید تنها حرف بزنیم _

متعجب حرف آرسام گفتم

باشه _

به سمت میز هایی ک وسط حیاط بود رفتیم و نشستیم کنجکاو و منتظر به آرسام خیره شده بودم که نگاهی بهم انداخت و

گفت

فرشته میخوام یه چیزی رو بگم فکر کنم الان آماده گیش رو داری تا حرفام رو خوب و با دقت گوش کنی و بسنجی _

با دلپوره گفتم

!چپشده آرسام؟ _

نفس عمیقی کشید و گفت

مامانمون برگشته ایران _

بهت زده بهش خیره شده بودم مامان خیلی وقت بود این کلمه رو فراموش کرده بودم اشک داخل چشمهام جمع شد یعنی

اون هم من و دوست نداشتم و الان داشت میومد تا آرشام رو از من جدا کنه و اون به نیایش برگردونه با فکر کردن به این

موضوع وحشت زده سرم و بلند کردم و به آرسام خیره شدم انگار اون هم فهمید من دارم به چی فکر میکنی که گفت

اون چیزی که فکر میکنی نیست _

با صدایی که به سختی از ته حلقم بیرون میومد گفتم

!پس چرا برگشته؟_

بخاطر تو_

حس کردم برای لحظه ای نفسم قطع شد و قلبم ایستاد با وحشت منتظر ادامه حرفش بودم که گفت

اون نمیدونست تو پیدا شدی از وقتی شنیده گمشده ای که این همه سال دنبالش بوده پیدا شده با اولین پرواز خودش و_

رسوند و حالا میخواد تو رو ببینه

!اون نمیدونسته من پیدا شدم یعنی چی؟_

آرسام کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت

یعنی اینکه تو وقتی بچه بودی بخاطر نیایش بابا تو رو فرستاد ایران برای یه خانواده دیگه تا بزرگت کنند چون تو رو_

نحس میدونسته مامان هم فکر میکرد بچه ی دوقلوش گم شده و این همه سال به این امید دنبالش میگردیده الان هم

برگشته تا گمشده اش رو ببینه

!اون واقعیت رو نمیدونه؟_

نه_

چطور ممکنه_

چون بابا و مامان خیلی سال طلاق گرفتن و بابا هیچوقت این موضوع رو نگفت چون میدونست مامان علاقه خاصی به_

تو داره و دوستت داره

با گریه زمزمه کردم

یعنی نمیخواد پشت نیایش دربیاد_

نه چون تو رو دوست داره برای دیدن تو اومده نیایش رو هم دوست داره اما مامان طرف حق_

به سختی بلند شدم که سرم گیج رفت نزدیک بود بیفتم که آرسام سریع به سمت اومد و بازوم و گرفت و گفت

خوبی_

خوبم من میخوام برم اتاقم_

باشه بزار کمکت کنم حالت خوب نیست _

اعتراضی نکردم چون واقعا نای حرکت کردن نداشتم

آرسام#

بعد از اینکه فرشته رو به اتاقتش بردم به بچه ها سپردم هواسشون بهش باشه خیلی حالش بد شده بود بعد از شنیدن حرف

هام که البته حق هم داشت شنیدن حرف هام برای اون خیلی سخت و سنگین بود و هضمش طول میکشید و زمان میبرد

اما فرشته دختر قوی ای بود مطمئن بودم خودش رو جمع و جور میکنه زود

!سلام _

با شنیدن صدای آرشام نگاهم و بهش دوختم و گفتم

سلام _

چخبر از این ورا _

با فرشته کار داشتم الانم حالش زیاد خوب نیست بهتره کنارش باشی و تنهاتش نزاری _

با شنیدن این حرفم اخماش رو تو هم کشید و گفت

!چی بهش گفتی؟ _

مامان برگشته _

!چی زن عمو برگشته؟ _

آره _

!چرا اومده؟ _

میخواد فرشته رو ببینه _

پوزخندی زد و گفت

!کی بهش گفت اونوقت؟ _

من _

فکر نمیکنی یکم برای گفتن حقیقت دیر شده _

نه اصلا_

فرشته حالش چطوره؟_

خیلی حالش بد شد_

نباید یهویی بهش میگفتی_

باید میفهمید_

سری تکون داد و گفت

من برم پیش فرشته_

باشه_

با رفتن آرشام به سمت ماشین رفتم و سوار شدم و با سرعت به سمت خونه روندم تموم مدت فکرم درگیر بود

مامان با استرس گفت

چیشد پسرم؟_

لبخندی زدم و گفتم

باهاش حرف زدم چند روز فرصت بده حالش بهتر بشه بتونه یکم اتفاقات رو هضم کنه و به خودش بیاد اون وقت میاد_

شما رو ببینه

مطمئنی پسرم؟_

آره مامان فرشته خیلی شبیه شماست هم رفتار هم اخلاقش خیلی مهربون و خانوم یه چیزی برعکس نیایش_

جدی میگی پسرم_

آره_

با اینکه نیایش زندگیش و خراب کرد و کلی بلا سرش در آورده اون فقط سکوت کرده هیچ کاری انجام نداده اما نیایش_

بابا دست بردار نیستن انگار قصد نابودی فرشته رو دارند

یعنی چی پسرم قضیه چیه؟_

تموم اتفاق ها ماجرا های گذشته رو برای مامان تعریف کردم وقتی حرف هام تموم شد صدای مامان بلند شد

حساب اون دو تا رو من خوب میرسم_

لبخندی زدم و گفتم

کاش زودتر بهتون خبر میدادم_

باید همون موقع ک فهمیدی فرشته هست به من خبر میدادی میدونستی چقدر دنبالشم چقدر دلتنگشم_

کاش میگفتم_

و با حسرت به مامان خیره شدم که صدای فاطمه بلند شد

خوب بهتره به جای این فکره به چیزای خوب فکر کنیم_

لبخند بهش زدم و دستام و باز کردم تا بیاد داخل بغلم بشینه ک به مامان اشاره کرد و چشم غره ای بهم رفت ک لبخند

بهش زدم

میگم مامان_

جانم پسرم_

دیدن نیایش هم میری؟_

نه_

چرا؟_

با اون کارهایی ک کرده نمیتونم برم دیدنش چون خیلی زیاد دلخور و عصبانیم فرشته خواهر دوقلوش چجوری تونسته_

انقدر ادیتش کنه

نیایش یه کثافت به تمام معنا شده مامان_

تقصیر منه شاید اگه پیش من بزرگ میشد این شکلی نمیشد_

تقصیر شما نیست مامان اون ذاتش خراب بود_

مامان آهی کشید و گفت

شاید اگه من بزرگش میکردم این شکلی بار نمیومد بابات و ک میشناسی اون نیایش رو عین خودش بار آورد همیشه_

همین بود خودخواه نیایش هم شده یکی بدتر از خودش عذاب وجدان دارم چرا همون موقع ها دخترم و ازش نگرفتم کاش

میگرفتم

!مامان؟_

به چشمهام خیره شد و گفت

جانم_

شما میدونستید بابام فرشته رو برده پیش اون خانواده تا بزرگش کنند چون به همه گفته بوده فرشته باعث بیماری _

نیایش شده و فرشته یه دختر نحس فرشته تموم این سال ها زندگی خوبی رو نداشته مامان اونم بخاطر بابا

مامان با چشمهای گرد شده بهم خیره شد و گفت

!چی داری میگی تو؟_

!شما این هارو نمیدونستید مامان درسته؟_

مامان شکه و بهت زده لب زد

نه_

پوزخندی زدم و گفتم

پس بابام تمام این مدت برای همین میترسید ک شما از این ماجرا ها بویی ببرید و نزارید اون به خواسته اش برسه _

درسته!؟

مامان سری تکون داد و گفت

نابودش میکنم نمیزارم یه آب خوش از گلوش پایین بره کاری میکنم ک به دست و پاهای فرشته بیفتن بدبختشون میکنم _

...اونا چجوری چجوری

مامان به گریه افتاده بود و دستش روی قلبش بود رو به فاطمه گفتم

زود باش زنگ بزن دکتر خانوادگیمون_

باشه الان _

به سمت مامان رفتم و مجبورش کردم روی مبل دراز بکشه و بهش گفتم

آروم باش مامان تو رو خدا _

!!!باید بهم میگفتی آرسام_

با درد چشمهام رو بستم چجوری میگفتم وقتی اون موقع ها خودم هم افکارم شبیه نیایش و بابا بود وقتی من هم فرشته

رو نحس میدونستم و ازش متنفر بودم وقتی التماس میکرد برایش برادر باشم اما من با سنگدلی کاری ک نباید رو

میکردم

!آرسام؟_

با شنیدن صدای فاطمه از افکارم خارج شدم و نگاهم و بهش دوختم ک گفت

بیا یه لحظه_

از کنار مامان بلند شدم و به سمتش حرکت کردم ک گفت

دیگه لطفا فعلا چیزی بهش نگو نمیبینی حالش بده باید همین الان تموم گذشته رو بگی_

!عذاب وجدان دارم فاطمه من خیلی نامرد بودم_

!کی گفته تو نامرد بودی هان؟_

خودم میدونم نیاز نیست کسی بگه اما من هم قبلا شبیه بابام و نیایش فکر میکردم از فرشته متنفر بودم اما به مرور_

خوبی هاش رو فهمیدم دوست داشتم برایش برادری کنم اما نشد دیر شد

کی گفته دیر شد تو همین الانش هم داری برایش برادری میکنی_

فاطمه با این حرف ها چیزی از عذابی ک دارم میکشم کم نمیکنه_

.... اما تو_

با شنیدن صدای زنگ خونه لبخند تلخی زدم و گفتم

فقط امیدوارم بتونم آینده رو جبران کنم_

.....و به سمت در حرکت کردم

فرشته#

داختم چون میدادم مامان من برگشته بود مامان واقیم آرسام میگفت دوستم داره برای دیدن من اومده اون مثل بابام و

نیایش نیست اون من و بخاطر خودم دوست داره اشکام با شدت روی گونه هام جاری بودند اون نمیدونسته من اصلا پیدا

!شده ام اون فکر میکرده تمام این سال ها من گم شدم باصدای بلند شروع کردم به گریه کردن قلبم داشت درد میکرد

با شنیدن صدای باز شدن در اتاق حتی سرم و بلند نکردم ببینم کی اومده داخل اتاق به شدت داشتم گریه میکردم دلم گرفته

بود از همه چیز تخت بالا پایین شد و صدای نگران آرشام بلند شد

!فرشته؟_

با شنیدن صدایش سرم و بلند کردم و به چشمهای خیره شدم و با گریه گفتم

مامان واقعا برگشته آرشام_

!دوستش نداری؟_

با گریه نالیدم

دوستش دارم لعنتی_

!پس چرا داری گریه میکنی چرا داری خودت و اذیت میکنی؟_

میتراسم_

!از چی؟_

از اینکه مثل نیایش و بابام باشه اونا زندگیم و ازم گرفتن اونا ازم متنفر بودن میتراسم آرشام_

دستهایش و باز کرد و من و داخل بغلش کشید موهام و نوازش کرد و گفت

گریه نکن آروم باش زن عمو اصلا شبیه عمو نیست بیشتر شبیه تو_

!چه شکلیه اخلاقش؟_

مهربون اما خشن و جدی هم هست مثل تو زیاد گریه میکنه اما وقتی عصبی بشه کسی جلو دارش نیست عمو خیلی_

!ازش میتراسه چون تموم امواتش به اسم زن عمو و مهمتر از همه اینکه ک عمو هنوزم عاشق زن عمو

!چرا طلاق گرفتند؟_

چون زن عمو از رفتارهای عمو خسته شده بود عمو آدم درستی نبود برای همین_

!مامانم ک مثل بابام نیست درسته؟_

نه اون با همه فرق داره_

.میخوام ببینمش_

مطمئنی_

آره_

فردا به آرسام میگم_

آرشام_

جانم_

!تو هم با من بیا_

باشه عزیزم حالا بخواب یکم_

باشه ای گفتم و با آرامشی ک نمیدونم از کجا تو قلبم سرازیر شده بود چشمهام رو بستم و به خواب فرو رفتم

* * * * *

!فرشته؟_

با شنیدن صدای آرسین به سمتش برگشتم آرزوی این و داشتم بهم بگه مامان اما اون این آرزو رو به دلم گذاشته بود با

درد لبخندی زدم و گفتم

جانم پسرم_

با نگرانی ک سعی میکرد قایمش کنه گفت

!خوبی؟_

لبخندی زدم و گفتم

آره پسرم_

اما....._

منتظر ادامه حرفش موندم ک حرفی نزد و رفت

با حسرت به رفتنش خیره شده بودم یعنی روزی میرسید بهم بگه مامان کاش هر چه زودتر بگه خیلی دلم میخواست

مامان گفتنش رو بفهمم خیلی دوست داشتم بغلش کنم اما نمیشد چون اون از متنفر بود چون فکر میکرد بخاطر یه مرد

دیگه اون هارو ترک کردم آهی کشیدم و لعنت به بخت سیاهم فرستادم

!فرشته؟_

با شنیدن صدای آرشام از افکارم خارج شدم نگاهم و بهش دوختم و گفتم

جانم_

!امروز آرسام با مامانت قراره بیان_

با شنیدن این حرف حس کردم برای ثانیه ای قلبم ایستاد با صدای گرفته ای گفتم

!چی؟_

آرشام با نگرانی به سمتم اومد و بازوم رو داخل دستهایش گرفت و گفت

!خوبی؟_

خوبم_

بدون توجه به حرفم من و به سمت میبل برد و مجبورم کرد بشینم و رفت برام یه لیوان آب آورد وقتی خوردم کنارم نشست

و گفت

بهشون میگم نیان فردا_

با شنیدن این حرف با صدای گرفته ای زمزمه کردم

من خوبم_

با عصبانیت گفت

رنگ به صورت نداری کجا حالت خوبه لازم نکرده بیان_

....آرشام من_

با دیدن نگاه عصبی ساکت شدم و حرفی نزدم ک صداش بلند شد

بخواب یکم حالت بهتر بشه_

باشه_

سرم و روی میبل گذاشتم و دراز کشیدم چشمهام رو بستم ک بعد از چند دقیقه خوابم برد

* * * * *

آرسام#

کلافه دستی داخل موهام کشیدم با شنیدن حرف های آرشام هم از دست خودم عصبانی شده بودم هم ناراحت چرا اون

!جووری به فرشته خیر اومدن مامان رو دادم ک حالا انقدر حالش بد شده

!پسرم؟_

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم و لبخندی زدم و گفتم

جونم مامان_

!چرا انقدر کلافه ای؟_

مامان راستش آرشام زنگ زد_

مامان کنجکاو بهم خیره شد ک ادامه دادم

فرشته زیاد حالش خوب نیست نمیتونه فعلا با شما روبرو بشه باید یه مدت صبر کنیم_

!فرشته چش شده پسرَم؟_

هنوز نتونسته هضم کنه بودن شما رو_

درک میکنم پسرَم باز صبر میکنیم نمیخوام به دخترم آسیبی برسه_

لبخندی بهش زدم ک گفت

میخوام نیایش و بابات رو ببینم_

با شنیدن این حرف لبخند روی لبم ماسید و اخم هام تو هم رفت با صدای خشنی گفتم

!چرا میخواید اونارو ببینید؟_

مامان لبخندی زد و گفت

!میخوام ببینمشون پسرَم دلم برای دخترم و شوهر سابقم تنگ شده_

!با شنیدن این حرف مامان با شک و اخم بهش نگاه کردم میدونستم مامان دلتنگ بابا نیست حداقلش

و مهمتر از همه اینکه اون الان بشدت از نیایش عصبانی پس چرا میخواد اون و ببینه کلافه دستی داخل موهام کشیدم و

گفتم

!مامان میخوای چیکار کنی؟_

مامان با خونسردی گفت

نمیخوام کاری کنم_

!مطمئن باشم؟_

آره پسرَم_

میدونم یه نقشه ای دارید اما چی خدا میدونه اما نمیخوام فرشته ناراحت بشه مامان تو این ماجرا ها_

هو اسم هست پسرم_

لبخندی زدم و گفتم

! بهت اعتماد دارم مامان_

لبخندی بهم زد ک صدای فاطمه بلند شد

!آرسام؟_

با شنیدن صدای فاطمه به سمتش برگشتم و گفتم

جانم_

آرشام زنگ زد_

ابرویی بالا انداختم و متعجب گفتم

!چپشده؟_

فاطمه شونه ای بالا انداخت و گفت

نمیدونم فقط گفت هر چه زودتر خودت و برسونی_

!کجا؟_

خونه اشون_

باشه_

صدای نگران مامان بلند شد

آرسام_

به سمتش برگشتم و زمزمه کردم

جونم_

!چپشده؟_

نمیدونم مامان_

نکنه اتفاقی برای فرشته افتاده_

نه مامان فکر نکنم_

.باشه پسر من و بیخبر نزار_

* * * * *

فرشته#

باید هر چه زودتر همه چیز معلوم میشد اینکه چرا من طرد شدم چرا به اجبار همسر دوم آرشام شدم چرا نیایش و بابام

!انقدر از من متنفر بودند مگه میشد یه پدر تا این حد از دخترش متنفر باشه باید خیلی چیزها روشن میشد

به سمت آرشام برگشتم و گفتم

آرشام_

با صدای خشدارای گفت

جونم_

با شنیدن این حرفش لبخند محوی روی لبهام نشست هنوزم عاشق این مرد مغرور زندگیم بودم کسی که تو هفده سالگی

به اجبار همسر دومش شدم و حالا عاشقانه دوستش داشتم کاش زودتر تموم معماهای زندگیم حل بشن تا بتونم منم طعم

یه زندگی خوب و شیرین رو بچشم

میخوام آرسام رو ببینم _

با شنیدن این حرفم نگاه طولانی بهم انداخت و گفت

!مطمئنی؟_

با صدای گرفته ای گفتم

آره_

باشه الان بهش خبر میدم _

لبخند بهش زدم که از اتاق رفت بیرون با بیرون رفتنش از اتاق به تخت تکیه دادم و به فکر فرو رفتم دلم میخواست

مامانم رو ببینم با حرف هایی که آرسام و آرشام زدند فهمیدم مامان من و دوست داره تموم این سالها دنبالم گشته اما

پیدام نکرده و اصلا خبری از من نداشته و هیچکس بهش چیزی از من نگفته که اگه گفته بودند شاید زندگی من خیلی

شیرین میشد و اون همه سختی رو تجربه نمی‌کردم

* * * * *

آرسام روبروم نشسته بود و منتظر بهم خیره شده بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم

!میخوام یه سوال ازت بپرسم فقط تو رو چون فاطمه قسم میدم راستش و بگی_

با صدای خشدارای گفت

بپرس قول میدم راستش و بگم_

چشمهام و باز بسته کردم و گفتم

!مامان بخاطر من اومده یعنی واقعا من و دوست داره و از اتفاق هایی ک این مدت افتاد خبری نداره؟_

نه مامان هیچکدوم از اتفاقات رو نمیدونست فرشته حاضرم قسم بخورم_

وقتی دیدم چطور با اطمینان و صداقت داره حرف میزنه لبخندی روی لبهام نشست و گفتم

میخوام ببینمش _

صدای بهت زده ی آرسام بلند شد

!جدی؟_

آره میخوام ببینمش فردا شب بیاید اینجا _

!مطمئنی فرشته؟_

نگاهی به آرشام انداختم ک چشمهامش رو به معنی اینکه من کنارت هستم باز و بسته کرد با اطمینان گفتم

آره مطمئنم_

آرسام لبخندی زد و به سمت اومد خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت

مامان خیلی خوشحال میشه از این خبر من میرم بهش بگم مراقب خودت باش _

بعد از اینکه آرسام خداحافظی کوتاهی کرد و رفت صدای آرشام بلند شد

!فرشته؟_

به سمتش برگشتم و گفتم

!جانم؟_

!مطمئنی میخوای مامانت و ببینی؟_

با صدای گرفته ای زمزمه کردم

آره مطمئنم_

!پس چرا گرفته ای هنوز؟_

با ناراحتی بهش خیره شدم و گفتم

میتراشم آرامش_

از روی مبل بلند شد و اومد کنارم نشست من و تو بغلش نشوند و گفت

از چی میتراستی فرشته؟_

اینکه مامان هم شبیه نیایش و بابا باشه و از من متنفر باشه میتراستم من هیچوقت هیچکس کنارم نبود آرامش همیشه_

بهم میگفتن نحس هیچکس تو زندگیم من و دوست نداشت همیشه تحقیر شدم حالا فکر میکنم این هم دوست داشتنش یه

بازی یا دروغه میتراستم

فرشته نترس از هیچی زن عمو اصلا شبیه بقیه نیست خودت ببینیش میفهمی من چی میگم اینبار هم اصلا نترس من_

همیشه و تا ابد کنارتم

با شنیدن این حرف آرامش لبخندی روی لبهام نشست و برای اولین من خم شدم و لبهام و روی لبهام گذاشتم و شروع

کردم به بوسیدن ک آرامش هم بعد از چند ثانیه همراهیم کرد

با شنیدن صدایی ک اومد وحشت زده از آرامش جدا شدم با دیدن بچه ها حس کردم از خجالت گونه هام گر گرفت سرم و

پایین انداختم ک صدای عصبی آرامش بلند شد

!بله؟_

صدای آرامین بلند شد

!خوش گذشت بابا؟_

آرامش با حرص گفت

!اگه شما خروس های بی محل نمیومدید بله خیلی خوش گذشت_

چشم غره ای به آرامش رفتم ک شونه ای بالا انداخت و گفت

مگه دروغ میگم_

از شدت خجالت حتی سرم و هم نمیتونستم بلند کنم سریع به سمت اتاقم پناه بردم داخل اتاق ک شدم دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم انگار ن انگار ک سن و سالی ازم گذشته بود به فکر فرو رفتم چند سال گذشته بود و حالا حتی بچه هام بزرگ شده بودند اونقدری ک سن ازدواجشون رسیده بود مامان من هم بعد سال اومده بود مامان واقعیم!
!چقدر منتظر این لحظه بودم من کاش سال ها قبل اومده بود نه الان

* * * * *

از شدت استرس حالت تهوع بهم دست داده بود امروز قرار بود مامان رو ببینم استرس داشتم نمیدونستم چی میخوام بهش بگم تو سالن داشتم قدم میزدم ک صدای آرشام بلند شد
!فرشته؟_

ایستادم به سمتش برگشتم و با نگرانی گفتم

!چیشده؟_

با صدای عصبی ک سعی میکرد آرام باشه گفت

!چیزی نشده انقدر استرس نداشته باش این چه حال و روزیه ک تو داری؟_

چشمهام رو به چشمهش دوختم و زمزمه کردم

!آرشام؟_

جانم_

میتراسم_

!از چی میتراسی؟_

از اینکه اگه من و نخواد باید چیکار کنم_

آرشام با صدای خشدارای زمزمه کرد

!چرا باید تو رو نخواد هان؟_

نمیدونم میتراسم شبیه بابا و نیایش باشه خیلی حس بدی آرشام_

!میخوای بگم امروز نیان؟_

نه بلاخره باید با این ترس روبرو بشم من سختی های زیادی کشیدم این ک چیزی نیست_

صدای آرسین اومد

پاپا!_

آرشام به سمتش برگشت و گفت

جانم پسرم!_

چیزی نشده_

.... مطمئنید آخه_

آرشام حرفش و قطع کرد گفت

نگران نباش پسرم چیزی نشده_

آرسین باشه ای گفت و رفت به سمت بالا ک صدای زنگ خونه اومد رنگ از صورتم پرید و با وحشت به آرشام خیره شده

بودم ک گفت

از چیزی نترس من کنارتم باشه_

سرم و تکون دادم ک آرشام رفت در باز کنه من هم بی حرکت ایستاده بود و چشم به در سالن دوخته بودم

با دیدن زن مسن شیک پوش و خوشگلی ک همراه آرسام داخل سالن شد اشک داخل چشمهام جمع شد با ناراحتی و گریه

بهش خیره شده بودم یعنی این زن مادر من بود کسی ک این همه سال حسرتش رو داشتم مادر من بود یعنی این زن مادر

واقعی من بود

اون هم با چشمهای اشکی به من خیره شده بود نمیتونستم حرکت کنم انگار پاهام به زمین قفل شده بود دلم میخواست

پرواز کنم تو آغوشش اما اصلا نای حرکت کردن هم نداشتم

دخترم!_

با شنیدن صدایش نمیدونم چی شد ک پاهام به حرکت در اومدن و به سمتش پرواز کردم محکم بغلش کردم و با گریه نالیدم

مامان_

دست هاش دورم محکم حلقه شد و صدای خشدار شده از گریه اش بلند شد

دخترم_

چند دقیقه بیحرکت فقط داخل بغلش بودم و داشتم اشک میریختم اون هم فقط نوازشم میکرد قریون صدقه ام میرفت محبت

های مادرانه ای ک تمام این سال ها حسرتش رو داشتم خرجم میکرد با صدای گرفته ای نالیدم

مامان _

جانم دخترم _

چرا زودتر نیومدی؟ _

نمیدونستم پیدات کردند دخترم اگه میدونستم زودتر از اینا میومدم _

* * * * *

تو بغل مامان لم داده بود و اون هم داشت موهام رو نوازش میکرد ترسم ریخته بود مامان با همشون فرق داشت حس

خوبی ک بهش داشتم رو نمیشد انکار کرد از گذشته حرف زدیم از خانواده ی قبلیم از ازدواج اجباری ک با آرشام داشتم

از بابا و نیایش بدی هایی ک نیایش در حقم کرده بود و کاری کرده بود ک تمام این سال ها از شوهرم دور باشم

فرشته _

جانم مامان؟ _

الان از زندگیت راضی هستی؟ _

نگاهی به آرشام انداختم ک با شنیدن این حرف مامان اخماش رو تو هم کرده بود لبخندی زدم و گفتم

الان من خیلی خوشبختم مامان _

مطمئنی دخترم؟ _

آره مامان _

صدای آرشام بلند شد

من و فرشته خوشبختیم من نمیزارم دیگه کسی همسرم رو اذیت کنه _

از حمایتش و حرفی ک زد لبخندی روی لبهام نشست ک صدای مامان بلند شد

من به تو اعتماد کامل دارم آرشام اما به اطرافیانت نه _

درک میکنم _

!مامان؟ _

نگاهش و بهم دوخت و با مهر بونی گفت

جانم دخترم _

!میشه اینجا بمونید؟ _

با التماس بهش خیره شده بودم ک لبخندی زد و گفت

اگه مزاحم نیستم حتما _

صدای آرشام بلند شد

این چه حرفیه زن عمو شما مراحمید با قدر دانی بهش خیره شده بودم ک صدای آرسام اومد _

خب پس من دیگه برم _

و بلند شد من هم بلند شدم و گفتم

کجا داداش بمون یکم هنوز زوده ک _

نه باید برم فاطمه خونه تنهاست _

تا دم در همراهیش کردم با رفتن آرسام دوباره به سالن برگشتم و کنار مامان نشستم و مشغول حرف زدن شدیم

* * * *

با شنیدن صدای داد و بیداد نیایش تو حیاط با ترس به آرشام خیره شده بودم نیایش دوباره اومده بود تا زندگیم رو خراب

کنه از شدت استرس و ترس تموم بدنم داشت میلرزید صدای عصبی آرشام بلند شد

!فرشته؟ _

به سمتش برگشتم و گفتم

بله _

!نترس چیزی نشده عزیزم چرا داری میلرزی؟ _

نمیدونم _

هیچکدوم بیرون نمیاید از خونه تا من تکلیف این و روشن کنم _

و بدون این حرف دیگه ای بزنه از خونه خارج شد چند دقیقه ای گذشته بود و صدای داد و بیداد نیایش قطع شده بود حس

خوبی نداشتم اصلا به این سکوتش

!فرشته؟_

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم و لرزون گفتم

جانم_

با آرامش گفت

چرا داری میلرزی دخترم قرار نیست اتفاق بدی بیفته_

نمیدونم حس خوبی ندارم_

تا من هستم آرشام هست از چیزی نترس_

لبخند محوی زد و بهش خیره شده بودم ک در سالن با صدای بدی باز شد نگاهم به نیایش افتاد ک با عصبانیت داشت به

سمتم میومد تا خواست حرفی بزنه با دیدن مامان حرف تو دهنش ماسید و بهت زده گفت

مامان_

مامان لبخندی زد و با خونسردی گفت

!اومدی دیدن خواهرت؟_

نیایش بعد از چند ثانیه از بهت در اومد و گفت

!اون خواهر من نیست_

مامان با تعجب ساختگی گفت

!یعنی چی نیایش اون خواهرت تازه آرسام بهم خبر داد من هم برگشتم مگه تو نمیدونستی اون خواهرته؟_

نیایش با نفرت نگاهی بهم انداخت و گفت

اون خواهر من نیست مامان_

یعنی چی این حرفت نیایش_

!مامان نمیخوام درموردش حرف بزنی شما کی اومدید چرا به من خبر ندادید؟_

من تقریبا یه هفته میشه اومدم_

نیایش متعجب گفت

یه هفته _

مامان سری به نشونه ی تایید تکون داد ک نیایش گفت

پس چرا من خبر ندارم _

نمیخواستم کسی بدونه میخواستم اول دختر گمشده ام رو ببینم _

نگاه مهربونی بهم انداخت ک لبخندی بهش زدم چقدر زود بهش وابسته شده بودم و مهرش به دلم افتاده بود

صدای آرشام بلند شد

خوب نیایش آگه کارت تموم شد میتونی بری _

نیایش با شنیدن این حرف انگار تازه یادش افتاده بود برای چی اومده اینجا ک به سمت من برگشت و با خشم گفت

از شوهر من دور باش فهمیدی وگرنه بد بلایی به سرت درمیارم _

ابرویی بالا انداختم و گفتم

!از کی تا حالا شوهر من شده شوهر تو؟ _

نیایش پوزخندی زد و گفت

کی گفته شوهر تو هان اون با من خوابید تمام این سال ها با من بوده ک تو نبودى من بچه هاش رو بزرگ کردم من _

!براشون مادری کردم ن تو بعد از این همه سال اومدی ک چی هان؟

با شنیدن این حرف هاش از شدت عصبانیت دلم میخواست تا میتونم بهش لگد بزنم اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم تا

کاری نکنم

نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی گفتم

کی گفته تو بچه های من رو بزرگ کردی و براشون مادری کردی ک گفته شوهر من رو تمکین کردی؟! اصلا اسم تو _

!داخل شناسنامه ی شوهر من هست؟

صدای عصبی بلند شد

!باید گم بشی بری همون جایی ک بودی فهمیدی؟ _

صدای عصبی آرشام بلند شد

نیایش دهنّت و ببند گمشو از اینجا _

نیایش به سمت آرشام برگشت و گفت

!این زن همون هرزه ای که بخاطر پول ترکت کرد چجوری میتونی ازش طرفداری کنی هان؟ _

خفه شو _

چرا باید ساکت بشم هان مگه دروغ میگم _

دستام شروع کرده بودن به لرزیدن چجوری میتونست انقدر راحت دروغ بگه و درمورد من جلوی خودم بهم تهمت بزنه

!نیایش بسه دیگه تا کی میخوای به دروغ گفتن ادامه بدی خسته نشدی؟ _

..... من دروغ نمیگم باز این زن هرز _

!کافیه _

با شنیدن صدای داد مامان نیایش ساکت شد مامان به سمتش رفت تو دو قدمیش که ایستاد سیلی محکمی بهش زد که

نیایش با بهت دستش و روی گونه اش گذاشت و به مامان خیره شد

از کی تا حالا انقدر پست و بد ذات شدی که به شوهر خواهرت نظر داری و این همه سال باعث جداییشون شدی هنوز _

که هنوزه دنبال اینی نقشه بکشی تا از هم جداشون کنی اگه آرشام رو دوست داشتی چرا سال ها پیش کنارش نموندی چرا

بخاطر یه هوس زود گذر زندگیت رو خراب کردی

نسترن شکه گفت

مامان _

دروغ میگم مگه هان تو سال ها پیش آرشام رو نابود کردی آرشام یه زندگی جدید درست کرد باز با خودخواهی خودت _

!اومدی زندگیش رو خراب کردی حالا که دوباره دارند درستش میکنند چی رو میخوای خراب کنی؟

نیایش با چشمهای اشکی به مامان خیره شده بود انگار توان حرف زدن نداشت دیگه شکسته شدنش رو دیدم اما اصلا دلم

نسوخت اون سال ها زندگی من رو خراب کرد باعث شد از بچه هام دور بشم حالا چرا من باید دلم برایش بسوزه

مامان _

دیگه به من نگو مامان من یادم نمیاد دختر من مثل تو بدجنس و بد ذات بوده باشه ک بخواد زندگی خواهرش رو خراب _

کنه حالا هم از اینجا بره

.... اما _

مامان عصبی داد زد

زود باش برو _

نسترن نگاهی بهم انداخت و رفت با رفتنش مامان دستش و روی قلبش گذاشت و آخی گفت ک با نگرانی به

سمتش رفتم و گفتم

!مامان خوبی چت شد؟ _

با درد گفت

خوبم چیزی نیست عصبیه این دردا _

کمکش کردم روی میل بشینه نگاهی بهم انداخت و گفت

کاش هیچوقت نمیذاشتم پیش پدرت بزرگ بشه همش تقصیر منه _

مامان شما هیچ تقصیری ندارید اون تقصیر باباست نه شما _

مامان لبخندی زد و گفت

حالا ک برگشتم هم زندگی نیایش رو درست میکنم هم تو نمیزارم جفتون ناراحت بشید _

لبخند تلخی زدم و گفتم

کاش زودتر اومده بودید _

محکم بغلم کرد ک صدای آرشام بلند شد

زن عمو _

مامان ازم جدا شد نگاهش و به آرشام دوخت و گفت

!بله؟ _

باید یه چیزی بهتون بگم _

!چی؟_

آرشام نگاهی بهم انداخت و رو کرد به مامان و گفت

!باید یه مدت پیش عمو و نیایش نقش بازی کنید؟_

مامان متعجب گفت

!یعنی چی این حرفت؟_

!نیایش و عمو به این زودی بیخیال این ماجرا نمیشن شما هم اینو خوب میدونید_

!خوب؟_

میخوام شما یه مدت جوری وانمود کنید ک انگار از فرشته متنفرد_

چرا باید همچین کاری کنم_

!بهتون میگم اما به وقتش لطفا زن عمو؟_

مامان نگاهش و بهم دوخت ک لبخند محوی زد راستش من هم گیج و منگ بودم و نمیدونستم منظور آرشام از زدن این

!حرف ها چیه

مامان_

به سمت برگشت و گفت

!جانم؟_

خیلی دوستتون دارم_

لبخندی زد و گفت

منم همینطور دخترم_

با مهربونی بهم خیره شده بود ک صدای آرشام بلند شد

زن عمو شما استراحت کنید من با فرشته کار دارم میایم الان_

باشه عزیزم راحت باشید_

همراه آرشام به سمت اتاق حرکت کردیم داخل اتاق ک شدم متعجب گفتم

!چخیره آرشام خوبی؟_

من و به دیوار چسپوند ک با چشمهای گرد شده از تعجب بهش خیره شدم

در گوشم زمزمه کرد

بهت نیاز دارم_

با بهت گفتم

...آرشام الان وقتش نیست تو_

با قرار گرفتن لبه‌اش روی لبهام حرف تو دهنم ماسید با شدت شروع کرده بود به بوسیدن لبهام بعد از چند ثانیه منم از

شک در اومدم و همراهیش کردم

با شنیدن صدای در اتاق ازم جدا شد و با صدای بمی گفت

!وایسا_

بعد از چند دقیقه در اتاق رو باز کرد ک صدای آرسین اومد

بابا باید حرف بزنینم_

!چپشده؟_

انگار آرمین تصادف کرده_

دستم و به دیوار گرفتم تا نیفتم چی داشتم میشنیدم

!چی الان کجاست؟_

آروم باش بابا چیزی نشده فقط پاش شکسته الان تو بیمارستان گفت به شما چیزی نگم اما نتونستم نگم_

زود باش بریم پس_

با صدای گرفته ای گفتم

!آرشام؟_

آرشام با شنیدن صدام انگار تازه یادش اومد من هم داخل اتاقم به سمت برگشت و گفت

فرشته نگران نباش چیزی نشده من و آرسین میریم_

منم میام_

!لازم نکرده کجا میخوای بیای؟_

چند ساعت گذشته بود خبری از آرشام و بچه ها نشده بود دلشوره و استرس امونم رو بریده بود صدای مامان اومد

!فرشته خوبی؟_

نه مامان خیلی دلشوره ی عجیبی دارم_

چیزی نیست دخترم نترس_

با شنیدن صدای باز شدن در سالن با عجله به سمتش رفتم آرسین آرشام و آرمین اومده بودند با گریه گفتم

!آرمین پسرم خوبی چت شده؟_

با صدای گرفته ای گفت

خوبم مامان_

به سمت آرشام برگشتم و گفتم

!آرشام چیشده؟_

با صدای گرفته ای گفت

بشین تعریف میکنم_

رو کرد سمت آرسین و گفت

تو هم بشین باید یه سری چیزا رو برات روشن کنم_

آرشام اول از گذشته و اتفاق هایی ک افتاده بود برای آرسین تعریف کرد صدای عصبانی آرسین اومد

!میگشمش_

صدای خشن آرشام بلند شد

!آرسین بشین_

وقتی آرسین نشست آرشام نگاهش و به من دوخت و گفت

نیایش_

با صدای گرفته ای گفتم

!نیایش چی؟_

میخواد انتقام بگیره اون یه دیوونه ی روانیه نمیتونم بزارم بیشتر از این اینجا بمونید برای هممون بلیط گرفتم فردا_

پرواز داریم آماده باشید

..... ولی آخه_

فرشته فقط آماده باشید همتون_

* * * * *

دو_سال_بعد#

دو سال شده بود ایران رو ترک کرده بودیم همه چیز خیلی عالی بود سایه ی نحس نیایش کم شده بود همسر آرسین حامله

بود همه شاد داشتیم زندگی میکردیم مامان هم با ما اومده بود با شنیدن صدای زنگ تلفنم برداشتم ک صدای آشنایی پیچید

!سلام خواهرم_

با شنیدن صدای نیایش با بهت گفتم

!چی میخوای؟_

قهقهه ای زد و گفت

دو سال میشه ک رفتید اما میخواستم چیزی بهت بگم تو و آرشام یه چیزی اینجا جا گذاشتید ی چیزی ک اینجا داره ذره_

!ذره زجر میکشه برو در خونت یه امانتی برات فرستادم حتما ببین

..... و شنیدن صدای بوق

قلبم داشت از جاش کنده میشد با قدم های لرزون به سمت در رفتم نگاهی به اطراف انداختم پایین در خونه یه پاک افتاده

بود برش داشتیم ک صدای آرشام اومد

!فرشته چیشده؟_

نیایش زنگ زد_

!چی؟_

به سمتم اومد و پاکت رو گرفت یه فلش داخلش بود زد به تلویزیون با دیدن صحنه هایی ک دیدم قلبم برای لحظه ای ایستاد

و حس کردم دیگه نمیزنه تینا بود اون دختر تینا بود ک داشت از نیایش کتک میخورد

صدای شکستن اومد با گریه به سمت آرشام برگشتم ک گفت
...میرم ایران پیش دخترم اون بهم احتیاج داره چجوری دخترم و فراموش کردم_

پایان جلد دوم